

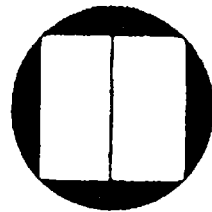
لنتس / ويتساك



كارل
گٹورک
بوخنر

ترجمہ : کامران فانی / سعید حمیدیان

لنتس / ویتساک



پیام - شاهرضا - مقابل دانشگاه

دو هزار نسخه

از: لنتس / ویسک

در فاروس ایران چاپ شد .

زمستان ۱۳۵۰

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۴۵۳ مورخ ۵۰۱۲۲۴ ر ۵۰
حقوق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پیام است.

ڪارل گئورگ بوخنر

لنٽس / وِيتسڪ

ترجمو

ڪامران فاني / سعيد حميدان

لنتس را كامران فانی ترجمه
كردده است و 'ويتسك' را
سعید حمیدیان.

مقدمه

کارل گئورگ بوخنر Karl Georg Büchner نمایشنامه‌نویس بزرگ و نابغه آلمانی در اکتبر ۱۸۱۳ در گودلانو Goddelau متولد شد و در ۱۹ فوریه ۱۸۳۷ در سن ۲۳ سالگی در شهر زوریخ زندگی را بدرود گفت. وی از همان اوان کودکی قریحه و نبوغ زودرس و سرشاری در علم و ادبیات و سیاست از خود نشان داد. وقتی در دانشگاه گیسن Gissen به تحصیل علم طب اشتغال داشت با گروه رادیکال وایدیگ F. L. Weidig کشیش لوتری آشنا شد و با همکاری او جزوه‌ای تحت عنوان «پستیچی دهکده» Der Hessische Landbote در ۱۸۳۴ منتشر کرد و در آن به بررسی مسائل اقتصادی و رنج توده پرداخت. گروه وایدیگ درهم شکسته شد و بوخنر فرار کرد. مدتی در زیرزمین خانه پدرش مخفی شد و در همانجا بود که نمایشنامه بزرگ خود «مرگ دانتون» Dantons Tod را نوشت که از

برجسته‌ترین نمایشنامه‌های قرن نوزدهم آلمان است.
مرگ دانتون اثری تیره و بدبینانه و اصلاً يك نمایشنامه دستجمعی
Mass Drama است و در آن تصویر مؤثر آزادیخواهی را نمایش می -
دهد که از خونریزی و کشتار که خود در به‌ثمر رساندنش بیش از همه
تلاش کرده و رنج برده دچار وحشت شده است .

دانتون زمانی که کار از کار گذشته و گیوتین و ترور همه جا حکمفرما
شده ، خود را ملایمتر از آن می‌یابد که با قساوتها و خونریزیهای انقلاب
همگام شود . امواج سهمگین ترور نخست او را در کام مرگبار خود
می‌کشد. مرگ دانتون از آثار برجسته نمایشی است. ترجمه‌ای که استیفن -
سپندر Stephen Spender شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی از این اثر
کرد و توسط اورسن ولز Orsone Welles بر روی صحنه آمد، این شاهکار
نمایشی را از بوته فراموشی بیرون آورد . بوخنر در این زمان ۲۱ سال
داشت .

در مارس ۱۸۳۵ به استراسبورگ فرار کرد و در آنجا روزنامه‌ای
علمی تحت عنوان « درباره سیستم اعصاب مغزی » Sur la Systéme
Nerveux du barbeaux به زبان فرانسه منتشر کرد . در نوامبر ۱۸۳۶
از رساله دکترای خود « درباره اعصاب مغز » Uber Schadelnerven
دفاع کرد و در دانشگاه زوریخ به‌عنوان دانشیار تشریح مقایسه‌یی
برگزیده شد. سه‌ماه بعد به‌مرض تیفوس درگذشت . در موقع مرگ ۲۳
سال و ۴ ماه داشت.

بوخنر جز نمایشنامه «مرگ دانتون» دو نمایشنامه دیگر (و محتملاً
نمایشنامه سومی هم به نام Pietro Aretino که گم شده است) نیز نوشته

است: یکی کمدی ایست بنام «لئونسه ولنا» Leonce und Lena که در قالب داستانهای پریان موضوعات عصر خود را به مسخره گرفته است، و دیگر تراژدی «وویتسک» Woyzeck که با مرگ خود ناتمامش گذارد. و ویتسک که معروفترین اثر بوخنر است تراژدی عمیق و دردناکی است درباره زندگی و عشق و حسادت‌های سر باز ناچیز و بیچاره‌یی که بازیچه اجتماع و انسانها شده است. بر مبنای همین نمایشنامه بود که آلبن برگ Alban Berg آهنگساز معاصر آلمانی اپرای معروف خود و ویتسک Wozzeck را تصنیف کرد. بوخنر قصه کوتاهی هم بنام «لنتس» Lenz نوشته که تنها داستان کوتاه اوست و نیز دو نمایشنامه ماری تودور Marie tudore و لوکرس بورژیا Lucece Borgia اثر ویکتور هوگو را هم به زبان آلمانی ترجمه کرده است.

گئورگ بوخنر از هر نظر يك انقلابی بود. در علم طب یکی از نخستین کسانی بود که مطالعات جدی درباره اعصاب مغزی را شروع کرد. در سیاست انقلابی سر خورده‌یی بود (شاید به خاطر شکست انقلاب ۱۸۳۰) که توجه مردم را به سوی اقتصاد سیاسی و رنج توده جلب می‌کرد. در ادبیات چنان از زمان خود جلو بود و چنان سبک و بیان نو و موضوعات شگفتی را به کار می‌گرفت که تا اوایل قرن بیستم آثارش فهمیده نمی‌شد. در اواخر قرن نوزدهم گمنام ماند. تنها پس از جنگ اول جهانی بود که به ارزش آثارش پی بردند.

لودویگ بوخنر (۱۸۹۹ - ۱۸۲۴) فیلسوف مادی آلمانی که کتاب معروفش «نیرو و ماده» Kraft und Staff اوج فلسفه مادی قرن نوزدهم را نشان می‌دهد برادر کهنتر بوخنر است.

در باره قصه‌ی «لنتس» آنچه می‌آید ترجمه یادداشتی است که پرفسورهایکل همبرگر Michael Hamburger در مقدمه ترجمه انگلیسی لنتس نوشته است :

« لنتس تنها داستان کوتاهیست که بوخنر نوشته است . نخستین نشانه علاقه او را به این موضوع در نامه‌ای که در اکتبر ۱۸۳۵ به خانواده اش نوشته، یازمی‌یابیم. در این نامه بوخنر می‌گوید قصد نوشتن مقاله‌ای را درباره لنتس دارد. همچون «مرگ دانتون» و «وویتسک»، داستان «لنتس» نیز بر مبنای یک زندگی واقعی پرداخته شده : ماخذ بوخنر یادداشت‌های روزانه سال ۱۷۷۸ ابرلین و زندگینامه ابرلین به زبان فرانسه بود که هر دوی آنها را دوستان بوخنر به سال ۱۸۳۱ منتشر کرده بودند .

بامرگ بوخنر در سال ۱۸۳۷ ، داستان لنتس ناتمام ماند. بوخنر نگارش لنتس را در استراسبورگ در ۱۸۳۶ یقیناً قبل از ویتسک و متحماً پیش از لئونسه‌ولنا آغاز نهاده بود . جز یک شکاف که آنرا هم میتوان از روی ماخذ مورد رجوع بوخنر پر کرد ، بنظر نمی‌آید اگر بوخنر زنده هم می‌ماند جرح و تعدیل اساسی در این داستان میداد . شیوه بیان غریب و غیر متعارف داستان با تکرارها و حذف‌ها و جملات محاوره‌ای ، همه و همه با اصولی که بوخنر خود بدان معتقد بود و نیز با موضوعی چنان خاص که حتی در ذهن معاصرانش هم نمی‌گنجید ، مطابقت تام دارد . بوخنر ، علاوه بر نویسندگی ، پزشکی بنام بود ، با اینهمه علاقه‌اش به لنتس ، این

نمایشنامه‌نویس همعصر گوته ، بیشتر از روی همدلی و همدردی است
تأخر فیه و کار. اصول زیباشناسی که لنتس و دیگر نویسندگان مکتب
Sturm und drang (= توفان و ضرب) به آن معتقد بودند بابت‌های
خود بوخنر ، بویژه نظریه‌اش در باب آفرینشگری رآلیسم شاعرانه
مبتنی بر حقایق و مدارك و اسناد دقیق همراه با نوعی تفسیر و تعبیر
خیالی شخصیت‌ها ، نزدیکی خاص داشت . نظریات زیباشناسی و هنری
که بوخنر از زبان لنتس در این داستان آورده ، همه از نوشته‌های خود
لنتس مایه گرفته‌اند. مثلاً این قسمت از کتاب «نظریاتی درباره هنر تئاتر»
نوشته لنتس :

« ... و اما چون دنیا را پلی به فراسوتر نیست و ما نیز به ناچار به
آنچه هست باید راضی باشیم ، پس لااقل بیایید با خلق مجدد خلقت
به مقیاسی کوچکتر اندکی از زندگی خویش را غنا بخشیم و سعادت‌مان
را افزونی دهیم . » لنتس داستان بوخنر نیز تقریباً همین سخنان را
می‌گوید . همین اصل را بوخنر در داستان لنتس نیز به کار گرفته است.
بوخنر علی‌رغم این خواست فروتنانه که باید بجای خلق شخصیتی جدید ،
صرفاً به باز آفرینی شخصیت‌هایی حقیقی دست یازید ، همواره در این
باز آفرینی‌ها تغییرات چشمگیری بکار برده است .

یاکوب میخائیل راینهولد لنتس ، قهرمان این داستان ، به سال
۱۷۵۱ در ناحیه لیونیا در کرانه دریای بالتیک زاده شد . پدرش کشیشی
لوتری بود . و خودش نیز مدتی در کونیگسبرگ علوم الهی خوانده بود.
اما پس از دو سال تحصیل یکنواخت و خسته‌کننده آنجا را ترک گفت و
معلم خصوصی دو فرزند نوجوان بارون فن کلايست گردید . در ۱۷۷۱

همراه آنان به استراسبورگ سفر کرد و در آنجا با گوته ملاقات کرد و چون گوته همراه یکی از برادران کلایست استراسبورگ را ترک گفت ، لنتس با فریدریکه بریون دوست گوته آشنا شد و دل به عشق او داد . شاید بهمین علت بود که او را «میمون گوته» لقب دادند .

چهار سال بعد در مارس ۱۷۷۶ وارد وایمار، شهری که اینک گوته در آن اقامت داشت ، گردید . گوته بسیار کوشید تا با او مهربان باشد ، ولی رفتار لنتس آنچنان غریب و بیگانه می نمود که به ناچار از او خواست تا دسامبر آن سال وایمار را ترک گوید . لنتس به کولمار رفت و مدتی نزد گک . گک . پففر G.G. Pfeffer ماند و سپس عازم سوئیس شد و از نوامبر ۱۷۷۷ تا ژانویه ۱۷۷۸ نزد کریستف کوفمان بسر برد . در آنجا بود که نخستین نشانه های جنون در او ظاهر گشت . کوفمان او را به ناحیه کشیش- نشین ابرلین در اشتاینثال فرستاد و مدتی بعد نامزدش لیزته تسایگلر Lizette Zeigler هم بدویوست . و این درست مقارن زمان داستان بوخنر است . حالت روانی لنتس کم کم رو بهبود نهاد . در سال ۱۷۷۹ به لیتوانی بازگشت و به سال ۱۷۹۲ در گمنامی و فقر در نزدیکی مسکو زندگی را بدرود گفت .

شکافی که در داستان لنتس قبلاً به آن اشاره کردم، تقریباً در آخر داستان است. علت اینکه چرا خدمتکار «مثل مرده رنگش را باخته بود و می لرزید» این بود که لنتس بار دیگر به قصد خودکشی خود را از پنجره بیرون افکنده بود. اینجا بود که ابرلین دیگر مطمئن گشت نمی تواند لنتس را در خانه اش نگاه دارد؛ به دنبال دو مأمور فرستاد تا لنتس را با خود به استراسبورگ برند؛ اما قبل از اینکه این دو مأمور سر برسند، لنتس باز دست به

خودکشی زد و با قیچی خود را مجروح کرد . سر تاسر شب را با مأموران گلاویز بود ، و چون مأمور سومی سر رسید به آنها گفت که حتی ده نفر هم از عهده‌اش بر نخواهند آمد . سر انجام ابرلین توانست لنتس را آرام کند و او راضی کرد تا برای نجات روحش دعا کند . عاقبت لنتس آماده حرکت به سوی استراسبورگ گشت و همان‌طور که بوخنر روایت کرده همراه سه مأمور براه افتاد .

مأخذ مورد رجوع بوخنر تمام وقایع و نیز اندکی از وضع محیط را در اختیار نویسنده گذارده بود : اما وصف مناظر - مناظری که از چشم لنتس نگاه می‌شود - و نیز احساسات و افکار لنتس همه و همه از آن بوخنر است . این ترکیب واقع و خیال خصیصه ویژه آثار بوخنر است چه او در فلسفه از ایده آلیسم و در ادبیات از رمانیسم بیزار بود . همین بیزاری او از دوجریان مهم عصر ، باعث گردید تا آثارش نیم قرن گمنام بماند . از آن پس بود که نویسندگان سبک‌های گوناگون از ناتورالیسم تا سمبولیسم و اکسپرسیونیسم همه به او روی آوردند . قسمتی از زیباترین نثر آلمانی این قرن ، همچون کتاب آندره آس Andreas اثر هوفمنشتال تأثیر بی‌چون و چرای داستان «لنتس» را باز می‌نماید .

لنتس

در بیستم ژانویه لنتس از کوهستان گذشت. قلال کوهها و دامنه‌های مرتفع از برف پوشیده بود ولی در نشیب دره‌ها صخره های خاکستری رنگ، مرغزارهای سرسبز و درختان انجیر بچشم می خورد. هوا سرد و نمناک بود. آب بر تخته سنگها فرو میریخت و از روی جاده می گذشت. شاخه های درختان انجیر به سنگینی در هوای نم آلود خم شده بود. ابرهای تیره رنگ که به فشردگی درهم فرو رفته بودند، از دل آسمان می گذشتند و مهی سنگین و مرطوب به آهستگی پایین می خزید و به آرامی و رخوت از روی بوتهزارهای کوهستانی می گذشت.

لنتس بی اندیشه گام بر میداشت؛ نمی دانست جاده بالا میرود یا پایین می آید. احساس خستگی نمی کرد. تنها گاهی از اینکه نمی تواند بر روی دستهایش حرکت کند احساس ناراحتی می کرد.

نخست از اینکه تخته سنگها در برابرش از هم جدا می‌شوند و درختان خاکستریگون در دل دره می‌لرزند و مه سنگینی بردامنه‌های مرتفع جمع می‌شود و بناگاه گویی برای آنکه طرح عظیم و مبهم سنگها را بهتر بنمایاند از هم باز می‌گردد ، احساس اندوه و افسردگی کرد . اینها بر روی قلبش سنگینی می‌کرد . او به دنبال چیزی بود ، به دنبال روزهای گمشده‌اش و اینک هیچ نمی‌یافت . همه چیز بیش از حد حقیر و نزدیک و نمناک می‌نمود . احساس می‌کرد می‌خواهد تمام جهان را بر روی اجاق گرمی بگذارد تا خشک شود . نمی‌توانست بفهمد چرا برای فرود آمدن از یک شیب و رسیدن به نقطه‌ای دور اینهمه وقت می‌خواهد . احساس می‌کرد که با برداشتن یکی دو قدم باید به آنجا برسد .

زمانی باد ابرها را به درون دره می‌راند و ابرها از فراز درختان می‌گذشتند . از بالای تپه‌ها آوازه‌ها بگوش میرسید ، زمانی همچون پژواک تندی و زمانی چونان سرود پیروزی جهان در فضای کوهستان می‌پیچید . ابرها چون اسبهای شیهه‌کشان از روی اومی جهیدند . انوار خورشید از میانشان برق میزد و شمشیر درخشانش را از فراز دشت پوشیده از برف می‌گذراند و نوری تند و رخشنده سراسر دره و دشت را فرا می‌گرفت . زمانی توفان ابرها را به پایین می‌راند . گاهی ابرها از هم باز می‌شدند و از میانشان دریاچه‌ای نیلگون و رنگ باخته‌ای رخ می‌نمود . وزش باد در فضا طنین انداز می‌شد و زوزه‌کشان همچون لایبی دوران کودکی و آوای ناقوسها از اعماق ژرف هاویه و از فراز درختان انجیر به بالا می‌آمد . شفقی رنگ باخته بر آبی ژرف آسمان نقش انداخته

بود و پاره ابرهای کوچک با بالهای سیمگونشان از روی آن می گذشتند. قلل کوهها پا برجا و شفاف در سراسر چشم انداز کوهستان می درخشید. ناگهان سینه اش به سختی به درد آمد. ایستاد و سرفه کرد. بدنش به جلو خم شده بود و دهان و چشمانش باز مانده بود. می خواست که توفان را جزوی از وجودش کند. دستهایش را گشود، گویی می توانست تمامی زمین را دربرگیرد و بپوشاند. در شور سرمستی درد آلودی فرو رفت. گاهی مکث می کرد، به زمین می نشست و سرش را میان خزه ها فرو می برد و با چشمانی نیمه باز به انتظار می ماند و آنگاه همه چیز از او دور می گشت، زمین زیر پایش محو می گردید و همانند ستاره ای سرگردان کوچک و کوچکتر می شد و در آب شفاف سیلاب خروشانی که در زیر پایش در جریان بود فرو میرفت. ولی این حالات لحظه ای دیر نمی پایید، آنگاه بلند می شد و حالت آرام و معقول و جدی خویش را باز می یافت؛ گویی تمام آنها سایه ای بودند که لحظه ای در برابرش به بازی برخاستند و گذشتند و اینک همه چیز تمام شده است.

در نزدیکی غروب به قله رسید. برف سراسر آن را پوشانده بود. از آنجا جاده دوباره به پایین، به سوی غرب، به سوی دشت سرازیر می شد. آنجا بر روی ارتفاعات بلند کوهستان به زمین نشست. غروب آرامتر شده بود. ابرها بی حرکت در آسمان غنوده بودند و تا آنجا که چشم کار می کرد قلل کوهها بود که تا دور دستها کشیده شده بود و شیب های ملایمی از آنها جدا می گشت. همه چیز بسیار آرام و تیره و مرموز می نمود. لنتس بطور وحشتناکی احساس تنهایی کرد. تنها بود، کاملاً تنها. خواست با خود حرف بزند ولی نتوانست. به سختی جرأت می کرد

که نفس بکشد. استخوانهای پاهایش همچون پژواک تندی بر روی جاده به صدا در می‌آمد؛ باید استراحت می‌کرد.

هوا تاریکتر شد و آسمان و زمین درهم فرورفت، بنظرش آمد کسی او را تعقیب می‌کند؛ گویی چیزی بزودی او را خواهد گرفت، چیزی که تاب تحملش را نداشت؛ گویی جنون سوار بر اسب به‌شکار او پرداخته است.

سر آخر صدایی شنید، روشنی‌ای دید. احساس کرد حالش بهتر شده است. دانست که تا «والدباخ» هنوز نیمساعتی راه مانده است.

از میان دهکده گذشت. روشنایی از میان پنجره‌ها می‌درخشید. در حال عبور به داخل بگریست: کودکان، پیرزنان و دختران با چهره‌هایی آرام کنار میز نشسته بودند، گویی از چهره آنانست که نور به بیرون می‌تراوید. احساس شادی کرد. بزودی در والدباخ خواهد بود، در خانه کشیش. در خانه کشیش همه دور میز نشسته بودند و لنتس اینک با آنان بود. موهای طلایش چهره رنگ باخته‌اش را پوشیده بود. نور چشمانش را میزد، دهانش می‌پیچید و لباسهایش پاره بود.

ابرلین O r i n به او سلام کرد، خیال کرد کارگری است.

«نمی‌دانم که هستید، ولی به‌خانه‌ام خوش آمدید.»

«من یکی از دوستان کوفمان^۱ هستم. به‌شما سلام رساند.»

۱ - کریستف کوفمان (۱۷۵۳-۱۷۹۵) Christoph Kaufmann

در وینترت هودسوئیس زندگی می‌کرد و لنتس در آنجا چند ماهی با او بود. رسالات پبچیده‌ای در بهبود حال بشر نوشته. در ۱۷۷۷ در وایمار با لنتس آشنا شد و در همانسال حین سفرش در اروپا در لیونیا با خانواده لنتس نیز آشنا گردید (یادداشت مایکل همبرگر).

« لطفاً نام شما چیست؟ »

« لنتس . »

« آه ! آه ! من این اسم را در کتابی ندیده‌ام ؟ نمایشنامه‌ای از

شخصی به این نام نخوانده‌ام ؟ »

« بله . ولی لطفاً مرا از روی آن قضاوت نکنید . »

و به‌گفتگو ادامه دادند . لنتس برای یافتن کلمات تلاش می‌کرد ، به‌تندی و با درد سخن می‌گفت . اندکی بعد در آن اتاق ساده با آن چهره‌های آرامی که از درون تاریکی می‌درخشید ، آرام‌تر شد و آنگاه چهره روشن يك كودك را دید که گویی يك پارچه نور بود ، و با چشمانی مطمئن و مشتاق می‌نگریست و مادرش که همچون فرشته‌ای میان تاریکی نشسته بود . لنتس درباره خانواده‌اش با آنها صحبت کرد . طرح‌هایی از لباسهای گوناگون می‌کشید . آنها بدور او جمع شدند تا طرح‌هایش را ببینند . بزودی احساس راحتی کرد ، گویی در خانه خودش است . چهره‌اش چقدر رنگ باخته و کودکانه بود . اینک می‌خندید . حرف‌هایش چقدر شادی بخش و با روح بود ! آرام بود ، برای او اینها از گذشته‌ای دور می‌آمدند ، چهره‌های فراموش شده‌ای بودند که اینک از میان تاریکیها دوباره ظاهر می‌شدند و او دور و دور بود .

سرانجام وقت آن فرارسید که آنان را ترك گوید . خانه‌کشیش بی‌اندازه كوچك بود . آنها او را تا کنار جاده همراهی کردند و خانه‌ای در مدرسه دهکده به او دادند . لنتس به طبقه بالا رفت . هوا سرد بود . اتاقش وسیع بود و تختخواب بلندی در گوشه آن قرار داشت . شمع را بر روی میز گذاشت و به‌قدم زدن پرداخت . بیاد روزی افتاد که اینک

گذشته است ، بیاد سفرش افتاد و جایکه اینك به آن رسیده است. اتاق کشیش با آن روشنی ها ، با آن چهره های عزیز دوست داشتنی اینك در نظرش سایه های رویایی می آمد . در درونش احساس خلاء کرد ، همانند احساسی که در کوهستان به او دست داده بود . قادر نبود این خلاء را پر کند . شمع سوخته بود و تاریکی همه چیز را در خود فرو برده بود . دهشتی بی نام او را فرا گرفت . به پا جست و از اتاق خارج شد . از پلها پایین آمد و به سوی خانه کشیش دوید. بیهوده ! همه جا تاریکی فرا گرفته بود ؛ هیچ کس و هیچ چیز آنجا انتظار او را نمی کشید - خود او نیز رؤیایی بیش نبود . افکاری مغشوش به مغزش هجوم می آورد . در مقابل آنها مقاومت می کرد . احساس می کرد باید دعای خود را بارها بخواند. خودش را گم کرده بود . انگیزه ای مجهول او را و امیداشت تا خود را نجات دهد . خود را محکم به سنگها می کوفت ، با ناخنهایش بدنش را مجروح می کرد تا درد او را به خود آورد . به چشمه ای پناه برد و خود را به داخل آن انداخت . ولی آب چشمه بسیار کم عمق بود . در داخل چشمه آب را به اینسو و آنسو می پراکند.

مردم جمع شدند . صدای او را شنیده بودند و به سویش می آمدند. ابرلین به سویش دوید . لنتس به خود آمده بود . خوب می دانست چه کرده است . حمله گذشته بود . به شدت افسرده گشت و از اینکه باعث آزار مردمان خوب شده از خود بیزار شد . به آنها گفت شنا کردن در آب سرد را دوست میدارد و به سوی اتاقش رفت .

روز دیگر به خوبی گذشت . همراه ابرلین با اسب از میان دره گذشتند. شیب تند کوهستان با ارتفاعی بس بلند به دره ای باریک ختم می شد

وپیچان بهسوی قلل سر بفلک کشیده ممتد بود؛ توده‌های عظیم سنگ در زیر آن گسترده بود. چندان درختی به چشم نمی‌خورد. همه جا تیره و خاکستری رنگ بود. در مغرب چشم انداز دهکده و سلسله کوهها بود که به سوی شمال و جنوب کشیده شده بود و قلل آن چونان رؤیایی در نیمه روشن صبحگاهی درسکوته عمیق به تیرگی برافراشته بود. توده عظیم نور در شطی طلایین از میان دره به بیرون می‌جهید و ابرهای فراز کوهستان به داخل دره می‌لغزید و همچون شبجی نقره‌فام در اشعه طلایی آفتاب به بالا و پایین می‌کشید. هیچ آوایی بگوش نمی‌رسید، هیچ جنبشی. پرنده‌ای به چشم نمی‌خورد؛ تنها ناله باد بود که زمانی در دور دست وزمانی در نزدیکی آنها شیون می‌کرد. آنگاه اسکلت عریان کلبه‌های، کلبه‌های چوبین که سقفشان از علف‌های خشک پوشیده بود و تیره و غم‌انگیز می‌نمود. مردمان خاموش و اندوهناک چون از کنارشان می‌گذشتند، آرام باو سلام می‌دادند، گویی نمی‌خواهند با صدای خود آرامی دره را برهم زنند.

در داخل کلبه این انسانها دوباره به زندگی بازمی‌گشتند. بدور ابرلین جمع می‌شدند. او آنها را پند می‌داد و نصیحت می‌کرد و آرامشان می‌نمود. در چهره هر يك از آنها نگاهی اطمینان بخش موج میزد. باهم دعا می‌خواندند. رؤیاها و دلهره‌هایشان را به ابرلین باز می‌گفتند. آنگاه ابرلین دوباره به کارهای عملی‌اش باز می‌گشت: کوره راه‌های تازه ساز، پرچین‌ها، گودالها، بازدید از مدرسه.

ابرلین خستگی ناپذیر می‌نمود و لنتس همواره با او بود. گاهی حرفی میزد و گاهی کمکی می‌کرد و زمانی در طبیعت گم میشد. این چنین زندگی‌اش را بهتر می‌کرد، روحش را آرامی می‌بخشید. گاهی به چشمان

ابرلین خیره میشد و در آن و در چهره نجیب و جدیش گویی به آن آرامی وسیع و پهناوریکه در سکوت نرم طبیعت و در اعماق جنگلها و درانوار خیره کننده يك صبح تابستانی نهفته است؛ دست می یافت . لنتس گرچه خجول بود، با اینهمه صحبت می کرد و عقایدش را بیان می نمود. ابرلین از این گفتگوها محظوظ می شد. نگاه کودکانه و دوست داشتنی لنتس برای او بسیار لذت بخش بود.

اما تنها وقتی دره را نور فرا گرفته بود، اشیاء برای لنتس قابل تحمل بودند؛ چون شب فرا می رسید، دلهره‌ای ناشناخته بر او چیره می شد. آرزو داشت بدنبال خورشید برود. چون سایه‌ها تاریک و تاریکتر می شدند و اشیاء بیشتر رؤیایی و بیشتر بیگانه می گشتند، او همچون کودکی در تاریکی احساس ترس می کرد. به نظرش می آمد کور شده است و با این تصور وحشتش افزون می گشت. کوه جنون برپا ایستاده بود؛ این خیال یأس آورکه همه چیز تنها يك رؤیاست، او را فرا گرفته بود. به جسمیت اشیاء پناه می برد. اشکالی به ناگهان از مقابلش می گذشتند؛ به سوی آنها می دوید اما سایه‌ای بیش نبودند. زندگی از او می گریخت و تمام اعضایش را سستی و رخوت فرا می گرفت. حرف میزد، آواز می خواند؛ قطعاتی از شکسپیر را به صدای بلند دکلمه می کرد. به هرچه ممکن بود خون را در رگهایش سریعتر به حرکت آورد پناه می برد، همه چیز را آزمایش می کرد - اما بیهوده. تنش یخ زده بود! باید به هوای آزاد پناه برد. چون چشمانش به تاریکی عادت می کرد، درخشش ضعیف نورکه در فضا پخش بود، به او آرامشی می داد. به جویبار پناه می برد. تماس تند آب حالش را بهتر می کرد. همچنین در دل آرزو می کرد که

آب سرد جویبار او را بیمار کند؛ اینک شناکردنش دیگر جالب توجه نمی‌کرد.

هر چه بیشتر خود را با زندگی وفق می‌داد، آرامتر میشد. به ابرلین کمک می‌کرد، کتاب مقدس را می‌خواند. امیدهای فرتوت و گم‌شده دوباره زنده می‌گشت. انجیل به‌ویژه با احساسات تازه پایش همساز بود. يك روز صبح بیرون رفت. بنابر نوشته‌های ابرلین، بر روی پل در ارتفاعات کوهستان ناگهان دستی مقاومت‌ناپذیر بازویش را می‌گیرد و نوری خیره‌کننده چشمانش را می‌زند. صدایی می‌شنود و در دل شب با او سخن می‌گوید. خداوند چنان وجودش را فرایی‌گیرد که همچون کودکی به‌سر نوشتش تسلیم می‌گردد و تصمیم می‌گیرد چه باید بکند. و این ایمان، این ملکوت جاودانی خداوند بر روی زمین برای نخستین بار مفهوم حقیقی کتب مقدس را به‌لنتس می‌فهماند. این انسان‌ها چقدر به طبیعت نزدیک بودند؛ زندگی‌شان سری مقدس بود، از روی تفرعن و غرور نمی‌زیستند، همچون کودکان بودند.

صبحگاه بیرون رفت. سراسر شب برف باریده بود؛ و اینک نور شفاف آفتاب دره را فرا گرفته بود اما در دور دستها افق و چشم‌انداز کوهستان درمه پنهان بود. بزودی جاده را پشت سر گذاشت و از شیب ملایمی در امتداد يك جنگل کاج بالا رفت. جای پای دیده نمی‌شد. ذرات شفاف برف در زیر نور آفتاب می‌درخشید. برف سبک و خشک بود. اینجا و آنجا ردپای حیوانات وحشی که به‌سوی کوهستان بازگشته بودند، به چشم می‌خورد. دره‌ها هم‌جنبشی جز وزش آرام باد و یا صدای بال پرنده‌ای که برف‌ها را از روی پرهايش می‌سترد، بگوش نمی‌رسید.

سکوت کامل! در دور دست درختان شاخه‌های سپید و لرزان‌شان را در دل آسمان نیلگون افراشته بودند. پس از زمانی به محیط اطرافش خو گرفت. طرح مبهم و گسترده‌گی مقاومت ناپذیر کوه‌ها که هر آن تکرار می‌شد و گویی با صدایی دهشتبار با او سخن می‌گفت، اینک محو شده بود. احساسی گرم همچون احساس روز عید، سرتاسر وجودش را فرا گرفت. گاهی به نظرش می‌آمد که مادرش بزرگتر از زندگی از پشت درختی بدر خواهد آمد و به او خواهد گفت که تمامی اینها هدیه‌ای برای پسرش است. چون از کوه سرازیر شد، رنگین‌کمانی از اشعه خورشید را دید که بر سایه‌اش فرو افتاده است. بنظرش آمد چیزی پیشانی‌ش را لمس کرده است و زندگی با او سخن می‌گوید. به‌خانه وارد شد. ابرلین در اتاقش بود. لنتس با خوشحالی به‌سوی او رفت و گفت می‌خواهد روزی وعظ کند.

«شما علوم الهی خوانده‌اید؟»

«بله.»

«عالی است. پس یکشنبه آینه .»

لنتس با خوشحالی به‌اتاقش بازگشت. درباره موضوعی که می‌خواست وعظ کند، فکر کرد. در اندیشه‌هایش غرق شد و شب‌هایش به آرامی گذشت. در روز یکشنبه برف‌ها شروع به آب شدن کردند. ابرها در دل آسمان شناور بود و تکه‌های آبی آسمان در آن میان به چشم می‌خورد. کلیسا نزدیک بود. در دامنه تپه. اطرافش را گورستانی احاطه کرده بود. لنتس ایستاد و به اطراف نگرست. ناقوسها به‌صدادر آمده بودند. مردم از هرسو در امتداد کوره راه باریکی که در پشت تخته سنگها می‌پیچید، به‌سوی کلیسا می‌آمدند. زنان و کودکان لباسهای تیره و سیاه در برداشتند و دستمالی سپید و تاشده

و شاخه‌ای اکلیل کوهی که بر روی کتابچه سرودهای مذهبی‌شان قرار داشت با خود همراه داشتند. آفتاب بر دره می‌تابید. هوای ملایم به آهستگی موج میزد و سراسر کوهپایه را عطری خوشبو فرا گرفته بود. درد در دست زنگ ناقوس‌ها بگوش می‌رسید؛ گویی همه چیز در موج يك هماهنگی غرق شده است.

برف صحن كوچك گورستان آب شده بود. سنگ سیاه‌گورها را خزه‌های تیره رنگ پوشیده بود. گلپای سرخ‌دیرپای بر دیوارهای گورستان شکوفه زده بود و بوته‌های گل‌یخ از زیر خزه‌ها سر بیرون کشیده بود. گاهی نور خورشید، و گاهی سایه‌ها همه‌جا را در خود فرا می‌گرفت. مراسم دعا شروع شد. نوای انسان‌های داخل کلیسا در سرودی پاك و روشن یکی می‌شد: به نظاره جریان آب شفاف و تمیز کوهستان می‌مانست. سرود خوانی پایان گرفت و لنتس به وعظ پرداخت. هیجان زده بود. حین سرود خواندن احساس سستی و رخوت کاملاً ترکش گفته بود و اینک بجایش احساس رنج و درد قلبش را درهم می‌فشرده. با کلماتی ساده با آنان سخن می‌گفت. آنها هم یاران رنج دیده‌اش بودند و ای کاش می‌توانست آرامشی به چشمان خسته از گریستنشان و به قلب درد دیده‌شان ببخشد؛ آنگاه احساس آسودگی می‌کرد. ای کاش می‌توانست این جانهای گرانبار از دلهره‌های مادی و رنج‌های گنگ را به سوی ملکوت خدا راهبر شود. چون سخنش پایان گرفت، در خود احساس قدرت کرد. آنگاه سرودی دیگر خواندن گرفتند:

«مرا در آب‌های مقدس

چشمه‌های درد بشوئید؛

رنج تنها نیایشم باد ،

رنج تنها پاداشم باد .»

موسیقی و درد و رنج او را در فشار خود گرفت و به لرزه اش در آورد. جهان همچون زخمی باز شده می نمود . دردی عمیق و وصف ناپذیر حس کرد . آنگاه انگار ناگهان فضای زندگی ی دیگری بر رویش باز شد . لبانی رنج دیده و آسمانی به سویش خم شد و لبانش را لمس کرد . به اتاق و انزوایش بازگشت . تنها بود ، بسیار تنها ! آنگاه چشمه های احساس جوشیدن گرفت . اشک از چشمانش جاری شد ، اندام های بدنش به شدت لرزیدن گرفت و احساس کرد که گویی محو می شود و این شور و سودا را پایانی نیست . سر آخر این احساس پایان گرفت و به جایش دلسوزی و رقت عمیق و لطیفی به او دست داد ، به حال خویش گریست و سرانجام به خواب رفت . ماه تمام در دل آسمان شب طلوع کرد . موهایش بر پیشانی و چهره اش فرو ریخته بود ، اشک بر مژگانش می لرزید و برگونه هایش می خشکید . تنها خفته بود . همه جا آرام و سرد بود و ماه تمام شب بر کوهستان می تابید .

صبح فردا به نزد ابرلین آمد و به آرامی به او گفت دیشب مادش را به خواب دیده است که از دیوار تیره گورستان بیرون آمد و بر سینه اش گلی سپید و گلی سرخ داشت ؛ آنگاه در گوشه ای در دل خاک فرو رفت و آن دو گل به آرامی بر خاکش رویدند . لنتس مطمئن شده بود مادش مرده است . این را به آرامی می گفت . ابرلین گفت زمانی که پدرش مرد او تنها در کشتزار بود . ناگه صیحه ای شنید و دانست که پدرش مرده است و چون به خانه آمد چنین یافت . همچنان به سخنانشان ادامه می دادند

ابریلین از مردمی که در کوهستان میزینند می‌گفت: از دختری که قادرند محل آب‌ها و فلزات پنهان در دل خاک را پیشگویی کنند، از مردانی که بر فر از قلل کوهها مورد حمله قرار می‌گیرند و با ارواح به نبرد می‌خیزند، و نیز گفت یکبار در کوهستان چون مدت‌ها به بر که‌ای عمیق و شفاف خیره ماند به حالت خلسه فرورفت. لنتس می‌گفت روح بر که به بدنش حلول کرده و گوشه‌ای از زندگی خاص و یگانه‌اش را به او نموده‌است. و سخنش را دنبال گرفت. گفت که پاک‌ترین و ساده‌ترین طبایع همواره به عناصر طبیعت نزدیک‌ترند و هر قدر احساس و اندیشه انسان پیچیده‌تر گردد، این هم‌نوایی با طبیعت کاستی می‌گیرد. البته لنتس در این مسأله چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌یافت و اعتقادش به آن خالی از شائبه کبر و غرور بود، با اینهمه احساس می‌کرد اگر با زندگی خاص و یگانه هر موجود طبیعی در تماس باشد، اگر او را روحی باشد که در زندگی سنگها و آب و نبات شرکت جوید، همچون گل‌ها که نفس کشیدنشان در هوا با بدر و هلال شدن ماه یکی است، آنگاه احساس سرور و شادمانی بی‌پایان به او دست خواهد داد.

این موضوع را بیشتر دنبال گرفت. می‌گفت هر شکل زندگی با خود در هماهنگی غیر قابل وصفی است، اشارتی یگانه و حالتی ویژه از تبرک و خجستگی در آن نهفته‌است، اشکال عالی‌تر حیات از نظر درک و بیان از اندام‌های حسی پیچیده‌تری برخوردارند و بهمین خاطر ریشه‌های عمیق‌تری در زمین حقیقت دوانده‌اند. در اشکال پست‌تر همه چیز ابتدایی و ساده‌تر است، کمتر تحول یافته و به این خاطر از آرامی بیشتری برخوردار است. لنتس همچنان سخن می‌گفت اما ابریلین حرفش را قطع کرد. این

سخنان از حدود افکار ساده او به دور بود. وقتی جدولی از رنگها را به لنتس نشان داد و گفت: هر يك از این رنگها با نوعی زندگی انسانی مطابقت دارد. دوازده حواری را نشان داد و مدعی شد هر حواری رنگ خاص خود دارد. لنتس علاقه مند شد و این عقاید را بررسی کرد؛ اما همچنان از کابوس های درد آور بدرنج بود. همچون یونگ شتیلنیگ Juug Stilling به مطالعه مکاشفات یوحنایر داخت و عمیقاً در کتاب مقدس غرق شد.

در این زمان کوفمان و همسرش به «شتانتال» آمده بودند. لنتس نخست از دیدار کوفمان ناراحت و دلزده شد. با کوششی سخت توانسته بود فضایی حقیر و آرام بخش برای خود به وجود آورد و این آرامی برایش گرانمایه بود. و اینک کسی آمده بود که او را به یاد بسی چیزها می انداخت، کسی که میباید با او سخن می گفت، به مجادله بر می خاست کسی که تمام زندگی لنتس را می دانست. ابرلین از لنتس چیزی نمی دانست؛ او را پذیرفته بود و یاریش داده بود. لنتس این واقعه را همچون موهبتی الهی می دانست که از سوی خداوند نازل گشته تا او را در بدبختی هایش چاره گر باشد. ابرلین را عمیقاً دوست میداشت. این حق او بود که در اینجا زندگی کند؛ او به این مردم تعلق داشت، گویی سالهاست در اینجا میزید. هیچکس از او نپرسیده بود از کجا آمده و به کجا خواهد رفت.

حین شام لنتس نشاطش را باز یافت. در باره ادبیات سخن می گفتند و لنتس خود را در محیط طبیعی اش یافت. ایده آلیسم آن زمان سبک متداول ادبیات و هنر بود و کوفمان از مریدان آن بشمار میرفت.

لنتس به شدت این سبک را مورد حمله قرار داد. می گفت البته شاعرانی که ادعا می کنند فقط بیانگر واقعیت اند، با اینکه کمتر می دانند واقعیت چیست، باز بر آن متظاهرانی که به تفسیر و تبیین واقعیت می پردازند، ارجحیت دارند. خداوند یقیناً دنیا را آنطور که باید خلق کرده و ما نیز محتملاً نخواهیم توانست چیز بهتری به آن بیفزاییم؛ هدف ما باید صرفاً تقلید جزیی کار خدا باشد. « آنچه من از يك اثر هنری انظار دارم، نفس زندگی است. اینکه بتواند واقعاً زنده باشد و زندگی کند. واقعیت چیزی جز این نیست. ما حق نداریم از خود پیرسم چیزی زشت یا زیباست؛ زنده بودن يك اثر هنری بسیار مهمتر از زشتی و زیبایی است و این تنها معیار ارزیابی هنر است، ولی بندرت آن را بازمی یابیم؛ جز در آثار شکسپیر و در ترانه های توده مردم و گاهی در اثری از گوته؛ بقیه را باید در آتش سوخت. این آقایان حتی قادر نیستند يك لانه سگ بسازند؛ آنوقت ادعا می کنند انسانهای ایده آل آفریده اند: بگذریم از اینکه انسانهای ایده آلشان به آدمک های چوبی بیجان بیشتر شبیهند. ایده آلیسم بزرگترین توهین ممکن به طبیعت انسان است. ایده آلیست ها باید بالاخره روزی این حقیقت را دریابند، خودشان را تسلیم محدودترین و جزیی ترین اشکال زندگی کنند و بکوشند حرکات، مفاهیم و ظرافت همین جزیی ترین شکل زندگی را که اغلب بسیار مشکل هم می نماید، در يك اثر هنری نمایش دهند. و این مهمی است که من در نمایشنامه هایم، در « مری» و « سر بازها» به انجام آن کوشیده ام. شخصیت های نمایشنامه های من از میان معمولی ترین آدم ها برگزیده شده اند؛ آخر مگر نه احساسات و اندام های حسی همه

انسانها یکی است؛ مشکل پوست کلفتی آنهاست و اینکه چگونه باید به اعماق نفوذ کرد. برای چنین کارهایی آدم باید چشم و گوش باز داشته باشد.

«دیروز وقتی میان دره گردش می‌کردم، چشمم به دو دختر جوان افتاد که بر تخته سنگی نشسته بودند. یکی از آنها سرگرم آراستن مویش بود و آن دیگری یاریش میداد. آبشار طلایی موهایش به پایین میریخت، چهره‌اش رنگ باخته اما جدی بود؛ دخترک بسیار جوان بود و لباس تیره ببر داشت و آن دیگری باچه شوقی کمکش می‌کرد. حتی زیبا ترین و صمیمی ترین تصاویر نقاشان کهن آلمان بندرت می‌تواند چنین صحنه‌ای را در ذهن تماشاگر نقش بندد. گاهی انسان آرزو می‌کند کاش سرمدوز^۱ را می‌داشت تا قادر باشد چنین صحنه‌ای را بر سنگی نقش زند و جهانیان را به آواز بلند فراخواند تا به نظاره آن بیایند. آنگاه آن دو دختر به پا خاستند. صحنه نابود شد؛ اما همچنانکه از میان تخته سنگها به پایین می‌خرامیدند، بناگاه تصویری دیگر ترسیم گشت. زیباترین پرده‌های نقاشی و غنی ترین هماهنگی‌ها نخست و گویی در يك آن ترکیب می‌شوند و آنگاه نابود می‌گردند.

«تنها يك موضوع اهمیت دارد و آن هم زیبایی لایزالی است که هر آن از نقشی به نقشی دیگر تغییر می‌یابد؛ این دگرگونی نقش پذیر امری

۱ - مدوز Meduse همراه دو خواهرش «اوربال» و «استه‌نو» که در اساطیر یونان کلاً Gorgones خوانده می‌شوند، قدرت آن را دارند که هر که به آنان نظر کند، آنها تبدیل به سنگش کنند. - م.

ابدی است ، اما ذات زیبایی تغییر ناپذیر است . بیگمان ما نمی توانیم آن زیبایی را تنها در يك نقش ثابت نگهداریم و آن را در موزه ای بگذاریم تا پیر و جوان به تماشایش آیند، تا برای پیر مردان سپیدموی و کودکان شیرخوار در باره اش داد سخن دهیم و آنان را در شور افکنیم. انسان باید همه آدمها را دوست داشته باشد تا بتواند به اعماق روح يك انسان نفوذ کند. هیچ انسانی برای انسان دیگر پست و زشت نیست. تنها در این صورت است که یارای درك عمیق دیگران را خواهیم داشت. معمولی ترین چهره ها اثری به مراتب عمیق تر از صرف احساس زیبایی در ما باقی می گذارد . اگر نخواهیم به اجزاء منفرد جهان خارج وقعی بگذاریم ، آنگاه بسیار سهل است که در ذهن خود شخصیت های ایده آل خلق کنیم ، شخصیت هایی که کوچکترین بارقه حیات در آنها به چشم نمی خورد ، در آنها نه استخوانی است و نه گوشتی و نه حتی ضربان لرزان گردش خونی. »

کوفمان اعتراض می کرد. مدعی بود در جهان واقع ما هرگز به انسانی نظیر آپولون بلودر^۱ یا مریم کار رافائل بر نخواهیم خورد . و لنتس جواب می گفت : « بر نخوریم ، مگر چه اهمیت دارد ؟ باید اعتراف کنم وقتی مقابل این چنین آثاری قرار می گیرم واقعاً احساس دلمردگی می کنم . البته اگر به خود زور بیاورم شاید احساسی در خود برانگیزم ، و البته این احساس صرفاً به علت زور بست که من زده ام و ربطی به آن اثر ندارد. شاعران و نقاشان مورد علاقه من آنهایی هستند که طبیعت را آنطور که هست می نمایند ؛ آثارشان به راستی در من شور و عاطفه الهام

۱- پیکره ایست از آپولون خدای عشق و مستی از دوره یونان باستان. - م.

می‌کند. دیگر آثار هنری صرفاً پریشانم می‌سازند. من نقاشان هلندی را به نقاشان ایتالیایی ترجیح می‌دهم؛ اصولاً نقاشان هلندی تنها نقاشانی هستند که من آثارشان را درك می‌کنم. تنها دو پرده نقاشی را می‌شناسم - و هر دوی آنها کار استادان هلند است - که دیدنشان همان احساسی را در من برمی‌انگیزد که از خواندن انجیل در من برانگیخته می‌شود.

اولی پرده «عیسی و مرد جوان در امائوس» است: من نمی‌دانم این پرده کار کیست؟ وقتی در انجیل می‌خوانیم که آنگاه مرد جوان دور شد، انگار تمام طبیعت را در این چند کلمه باز می‌یابیم. شامگاهی تیره و ابرآلود است. در کرانه افق شفقی تار می‌درخشد و راه را تاریکی فرا گرفته است. و آنگاه بیگانه‌ای را می‌بینند که نزدیکشان می‌شود. بایگانه به راه می‌افتند. او نان را با آنها تقسیم می‌کند و به ناگاه چهره ساده انسانی او را باز می‌شناسند. رنج ملکوتی چهره‌اش بر آنان آشکار می‌شود. می‌ترسند، تاریکی همه جا را فرا گرفته است و آنان خود را رویاروی يك راز می‌یابند. اما ترسشان ترس از يك روح نیست؛ گویی آدم در تاریك روشن يك سحرگاه با انسانی که بسیار دوستش می‌داشته و اینك زندگی را بدرود گفته است، مواجه شده است. او را به همانگونه که بود می‌یابند. این درست همان حالتی است که در این پرده نقاشی به چشم می‌خورد. قهوه‌ای یکدست و شامگاهی آرام و خون‌آلود. به پرده دیگر بنگرید: زنی در اتاقش نشسته است و کتاب دعایی در دست دارد. روز یکشنبه است، همه چیز آماده است، روی زمین شن تازه پاشیده‌اند. اتاق آرام‌بخش و تمیز و گرم است. زن

نتوانسته است به کلیسا برود ، اینک مراسم دعا را به تنهایی انجام میدهد . پنجره باز است . زن رو به پنجره نشسته است ؛ واقعاً این احساس بما دست می دهد که انگار طنین نوای ناقوس کلیسای دهکده همراه با آواز دستجمعی از روی چشم انداز گسترده کوهستان می گذرد و از این پنجره به درون می آید . زن کتاب دعای خود را می خواند . «

لنتس بدینگونه سخنانش را دنبال می گرفت . آنها به او گوش می دادند . چند نفر دیگر هم به درون آمده بودند و به آنها ملاحظه شده بودند . حرف زدن چهره لنتس را از شرم گلگون کرده بود ؛ گاهی لبخند میزد و زمانی با وقار موهای طلایی اش را تکان میداد . خود را فراموش کرده بود .

بعد از صرف غذا ، کوفمان او را با خود به گوشه ای کشاند . نامه ای از پدر لنتس داشت که طی آن از لنتس خواسته شده بود تا به خانه باز گردد ، و یار پدرش باشد . کوفمان می گفت لنتس وقتش را در اشتاینثال تلف می کند و به بیهودگی می گذراند . باید تصمیم بگیرد هدف چیست؟ و لنتس پاسخ می داد : « چه ، اینجا را ترك كنم ؟ ترك ؟ به خانه باز گردم ؟ آنجا دیوانه می شوم . خوب میدانی که جز اینجا در هیچ جای دیگر قادر به زندگی نیستم . اگر نتوانم گاهی به قتل کوهها بالا روم و از آنجا به دشت و دهکده بنگرم و به این خانه باز گردم و میان باغستان قدم بزنم و از پنجره به بیرون نگاه می بیفکنم - آه در این صورت قسم میخورم دیوانه خواهم شد ! دیوانه ! دست از سرم بردار ، راحتم بگذار ! حالا حالم بهتر شده است ، چطور می توانم اینجا را ترك كنم ؟ نمی فهمم ، حرف های تو زندگی را در نظرم پوچ و بی معنی می کند ، هر کس از

زندگی چیزی می‌خواهد و من اگر احساس آرامی خیال‌کنم، دیگر از زندگی هیچ نمی‌خواهم. همیشه در حال تلاش بودن، کوشیدن، حال را به‌خاطر آینده به‌دور انداختن و برای لذت خود را انکار کردن! اینها زندگی است؟ از تشنگی می‌میریم حال آنکه زیر پایمان جوی‌های شفاف آب روانست. زندگی حالا برایم تحمل‌پذیر شده است. من اینجا خواهم ماند. چرا، چرا بروم؟ فقط به این خاطر که در اینجا حال خوب شده است؟ پدرم چه می‌خواهد؟ قادر است بیش از آنچه در اینجا دارم به‌من چیزی بدهد؟ غیر ممکن است! دست از سرم بردار! « به‌شدت خشمگین شده بود. کوفمان تنه‌ایش گذاشت. افسردگی لنتس را از پای درآورد.

فردا کوفمان عازم رفتن شد. ابرلین را هم راضی کرد تا همراه او به سوئیس برود. ابرلین قبول کرد، چه می‌خواست در آنجا با لاواتر که از مدت‌ها پیش باهم مکاتبه داشتند، ملاقاتی کند. برای تهیه مقدمات سفر مجبور شدند چند روز دیگر بمانند. این خبر قلب لنتس را به‌درد آورد. رنج بی‌پایانش او را واداشته بود تا با نومییدی به هرچه کنار دستش است، چنگ زند. گاهی عمیقاً احساس می‌کرد کوشش او برای بهبودی تنها به‌افزونی درد ورنجش خاتمه می‌یابد. باخود همچون کودکی بیمار رفتار می‌کرد. خیالات عجیب، و خواهش‌های مقاومت‌ناپذیر بر او عارض می‌گشت. به‌سختی می‌توانست بر خود فائق شود و این تفوق لحظه‌ای نمی‌پایید و بار دیگر خیالات و اوهام باز می‌گشتند و او را در چنگال مقاومت‌ناپذیری فرومی‌گرفتند. او نجاتش را تنها در دست يك انسان می‌دید، در دست ابرلین که سخنانش، چهره‌اش آرامی‌ای عجیب به‌او

میداد. فکر ترك ابرلین لنتس را به ترس آورده بود. از اینکه در خانه تنها خواهد ماند آشفته و پریشان گشت. هوا گرمتر شده بود. تصمیم گرفت لااقل ابرلین را تا کوهستان بدرقه کند. آنها در دور دست‌ها، آنجا که دره به دشت ختم میشد، از یکدیگر جدا شدند. و لنتس به تنهایی بازگشت. راه مستقیم کوهستان را پشت سر گذاشت. شیب تند کوه تا اعماق دره ادامه داشت. چند تك درخت، طرح مبهم کوه‌ها و در پشت آن دشتی گسترده و دودی رنگ. در هوا آهی عمیق موج میزد. هیچ نشانی از زندگی انسانی نبود. تنها گاهی در شیب تند دره‌ها، کلبه‌ای متروک که شبانان تابستان در آن شب را به صبح می‌آرند، دیده میشد. لنتس آرام بود، گویی در رؤیا فرورفته است. همه چیز در خطی تنها میان آسمان و زمین زوب می‌شد، همچون موجی که بپا می‌خیزد و فرو می‌افتد. احساس میکرد که گویی در میان اقیانوس بی‌پایانی که به آرامی بالا پایین میرود، شناور است. به آهستگی و در حالت خلسه بر راه رفتن ادامه داد. راه معینی در پیش نداشت.

وقتی در دامنه‌های آنسوی اشتاین‌تال به کلبه‌ای مسکونی وارد شد، تاریکی دیگر همه جا را فرا گرفته بود. در بسته بود. از پنجره‌ای که نور از آن بخارج می‌تراوید، به درون نگریست. چراغ تنها گوشه‌ای از اتاق را روشن میکرد و نور آن بر چهره مات دختری نیم خفته که لبانش با آرامی می‌جنبید، فرو افزاده بود. در تاریکی پیرزنی با صدایی ناهنجار، سرودهای مقدس کتابی را می‌خواند؛ نشسته بود. پس از چند بار در زدن پیرزن در را گشود. نیمه‌کره می‌نمود. غذایی به لنتس داد

تا بخورد و جایی تا بخوابد و باز بخواندن ادامه داد . دختر حرکتی
نمیکرد . آنگاه مردی به کلبه داخل شد . بلند و لاغر بود ، موی تنک
خاکستری رنگ و چهره‌ای مشوش داشت . به دختر نزدیک شد . اعضاء
دختر کشیده گشت و آشکارا به هیجان آمد . مرد چند بوته خشک از کنار
دیوار برداشت و تکه برگی میان دستان دختر گذارد . دختر آرامتر
شده بود و اینک با صدایی آهسته و روشن سخنانی زیر لب زمزمه می کرد .
مرد به لنتس توضیح داد که او در کوهستان نوایی شنیده و پرده سپید
صاعقه را دیده است که در دل دره می شکند . موجودی به او حمله
آورد و او همچون یعقوب که با فرشته جنگید با آن موجود به کشتی
پرداخت . آنگاه به زانو درآمد و به آرامی و با شور زیاد دعا خواندن
گرفت . دختر نیز با صدایی کشیده و زیر شروع بخواندن سرودی کرد
که کم کم محو میشد . مرد بالاخره به بستر رفت .

لنتس هم به خواب رفت ؛ در عالم رؤیا صدای تیک تاک ساعت را
می شنید . ناله باد زمانی نزدیک و زمانی دور از میان سرودخوانی آرام
دختر و وراجی پیرزن می گذشت و به گوش او میرسید . ابرها از روی ماه
می گذشت و ماهتاب خاموش و روشن می شد . گاهی صداها آرامتر می گشت .
دختر به وضوح و روشنی صحبت می داشت . می گفت بر فراز تخته سنگهای
آنسوی دره کلیسایی است .

لنتس سرش را بلند کرد . دختر شق و رق پشت میز نشسته بود
و چشمانش از حدقه بیرون آمده بود . ماهتاب ملایمی بر چهره اش فرو
افتاده بود ، انگار نوری آسمانی از آن می درخشد . آنگاه پیرزن بر
سرش داد زد و همچنانکه ماهتاب خاموش و روشن می شد لنتس در میان

آواها به خواب رفت .

چون از خواب برخاست ، سحر گاه بود . همه در تاریک روشن صبحگاه به خواب رفته بودند. دخترک به آرامی خفته بود. هر دو دستش را بر گونه هایش نهاده بود . نور آسمانی چهره اش را ترك گفته بود و بجای آن رنجی وصف ناپذیر آن را فرا گرفته بود . لنتس به سوی پنجره رفت و آن را باز نمود . نسیم سرد صبحگاهی به چهره اش خورد . کلبه بر بالای دره عمیق و باریکی که رو به مشرق داشت ، بنا شده بود. نوری ارغوانی از آسمان خاکستریگون صبحگاهی می گذشت و به داخل دره که در مهی شیری رنگ غنوده بود، فرو می رفت . نور بر روی صخره - های تیره برق میزد و در پنجره کلبه منعکس می شد .

مرد بیدار شد . چشمانش بر تصویر درخشانی که بر دیوار آویخته بود ، ثابت ماند و با نگاهی خیره و جدی به آن نگریست . لبانش به جنبش درآمد و نخست به آرامی بعد بلند و بلندتر شروع به دعا خواندن کرد . مردانی دیگر نیز داخل کلبه شدند و خاموش بر زمین نشستند . دخترک به شدت به خود می لرزید و می پیچید . پیرزن با صدای زیر و گوشخراشی آواز می خواند و با همسایگانش وراجی می کرد . به لنتس گفتند که آن مرد سالها پیش از نقطه ای نامعلوم به این منطقه آمده است : مشهور بود که يك قدیس است : می تواند آبی که در زیر زمین جاریست بازبیند و ارواح را احضار کند . مردم به زیارت اومی آمدند .

لنتس همچنین دانست که از اشتایمنتال بسیار دور افتاده است . آنجا را با گروهی هیزم شکن ترك گفت . از اینکه با آنها همراه بود خوشحال می نمود . در حضور آن مرد نیرومند که گاهی با صدایی دهشتناک سخن

می‌گفت، سخت‌پریشان خاطر شده بود. همچنین زمانی که تنها بود، از خود می‌ترسید.

به‌خانه رسید. شب دوشین اثری عمیق بر او بجای گذارده بود. دنیا در نظرش روشن می‌نمود. با اینحال در درونش آشوبی حس می‌کرد، که با قدرتی مقاومت نا پذیر او را به سوی ورطه‌ای هولناک می‌کشید. اینک کاملاً درخود فرو رفته بود. کم می‌خورد و تمام شب را در رؤیایی تب‌آلود یا در دعا می‌گذراند. نخست احساس فشاری تحمل‌ناپذیر و سپس احساس فروریختگی و تهی شدن به‌او دست می‌داد و سر آخر در میان اشک‌های سوزان می‌غنود. آنگاه قدرتش را باز می‌یافت و چون بر می‌خاست، بدنش یخ زده بود و خود را کاملاً جدا افتاده حس می‌کرد؛ اشک‌هایش همچون یخ می‌نمود؛ نمی‌توانست به‌خودش نخندد. هر قدر بالاتر صعودتر می‌کرد، سقوطش ژرفتر می‌نمود. همه‌چیز گویی به‌یکباره به‌او حمله‌ور شده‌اند. از یادآوری خاطرات زندگی گذشته‌اش که همچون شعاع ناگهانی نور آشفته‌گی تیره و دیوانه‌وار مغزش را روشن می‌کرد، به‌هیجانی دردآلود دچار می‌شد.

معمولاً روزها در اتاق ابرلین می‌نشست. خانم ابرلین به‌اتان داخل می‌شد و از آن خارج می‌گشت. لنتس نقاشی می‌کرد، طرح می‌کشید، کتاب می‌خواند و بهر دستاویزی چنگ می‌انداخت و از این به آن می‌گریخت. اینک خود را به خانم ابرلین سخت نزدیک می‌یافت. او کنارش در اتاق می‌نشست، کتاب جلد سیاه سرورده‌های مذهبی را در دست‌هایش می‌گرفت. کنارش گیاهی خانگی قرار داشت. خردسال‌ترین کودک خانه میان دامنش غنوده بود. لنتس هم اغلب اوقاتش را با کودک‌ان

میگذرانند .

يك روز که میان اتاق نشسته بود ، ناگهان ترس سراسر وجودش را فراگرفت ؛ برپا جست و به این سو و آن سو رفت . در نیمه باز بود و او صدای خدمتکار خانه را که آواز می خواند ، شنید . نخست کلمات را تشخیص نمی داد ، اما کم کم آنها را باز شناخت:

« در این دنیا مرا شادایی نیست ،

عشقی داشتم و اینک ترکم گفته است.»

این کلمات همچون ضربات پتک بر مغز او تأثیر کرد . نیمه بیهوش گشت . خانم ابرلین به او می نگرست . سخت به خود فشار آورد . دیگر قادر نبود ساکت باشد . با خانم ابرلین شروع به صحبت کرد :

«خانم ابرلین عزیز ، میشود به من بگوید بر سر آن زن چه آمده است که سر نوشتش همچون سرب این چنین بر قلبم سنگینی میکند؟»
«اما آقای لنتس من چیزی درباره او نمیدانم.»

لنتس دوباره خاموش ماند . به تندی نگاهی به بالا و پایین انداخت باز شروع کرد :

«ببینید ، من مجبورم اینجا را ترک کنم . آه خدایا ! اما شما تنها کسانی هستید که زندگی کردن با آنها برایم قابل تحمل است . با این همه باید بروم - به سوی آن زن^۱ . اما نمیتوانم ، امکان ندارد.» سخت پریشان بود . اتاق را ترک کرد .

اوایل شب بازگشت . اتاق تاریک بود و او کنار خانم ابرلین نشست .

۱ - اشاره است به فریدریکه بریون ، معشوقه سابقش که ذکرش در مقدمه

رفت . - م .

باز شروع کرد: «ببینید، وقتی او با آنهمه سادگی در اتاق راه میرفت و آواز میخواند، تقریباً برای خودش، وجوری که حتی گام‌هایش با موسیقی هماهنگ می‌شد، چنان سعادت‌ی او را فرا می‌گرفت که حتی به من هم سرایت می‌کرد. وقتی دست‌هایش را به‌سویم دراز می‌کرد، احساس آرامش می‌کردم، هر وقت او را نگاه می‌کردم - آه، خدایا، خدایا! - مدت‌هاست که دیگر روی راحتی ندیده‌ام... مثل بچه‌ها میماند، انگار دنیا بسیار برایش بزرگ مینمود و او هر آن کوچک و کوچکتر می‌شد. همیشه حقیرترین زاویه خانه را می‌یافت و در آنجا می‌نشست، گویی تمام شادی‌هایش در آن گوشه تمرکز یافته است. من هم اینطور بودم. من هم مثل بچه‌ها بازی می‌کردم. و حالا همه چیز بیش از حد تنگ و باریک شده است، تنگ و باریک. مثلاً گاهی بنظرم می‌رسد که دست‌هایم آسمان را لمس می‌کنند. آه خفه میشوم! گاهی دردی در اینجا، در پهلوی چپم، نه در بازویم، بازویی که او را در آغوش میکشید احساس می‌کنم. اما دیگر نمی‌توانم چهره‌اش را به یاد بیاورم. از من فرار می‌کند و این وضع برایم دردناک است. گاهی هم، خیلی بندرت، او را آرام و تابناک مقابل چشمانم باز می‌یابم و احساس می‌کنم دوباره خوب شده‌ام.»

بعدها راجع به آن دختر بارها با خانم ابرلین صحبت کرد اما معمولاً جملاتش نامربوط بود. خانم ابرلین درمانده بود که در جواب سؤال‌هایش چه بگوید، با اینهمه وجودش برای لنتس امیدبخش بود. در این زمان عذاب‌های مذهبی نیز او را در چنگال داشت. هر قدر بیشتر میکوشید در درونش گرمی ایجاد کند، بیشتر احساس سردی و خلاء و مرگ

می‌کرد. زمانی را به یاد می‌آورد که بندرت قادر به جلوگیری فوران احساساتش بود، فشار عواطف آنچنان در او قوی بود که جودش را به تحلیل می‌برد و اینک این چنین بیجان شده است. از خودش که نومید می‌شد، آنوقت به زانو می‌افتاد، دستهایش را درهم می‌فشرد و تمام احساسش را به آواز بلند فرا می‌خواند، اما عاطفه و احساس در او مرده بود، مرده! از خداوند التماس می‌کرد نشانه‌ای به او بنماید، خود را به امتحان می‌گذارد و در این حالت خویشتن را فراموش می‌کرد. روزه می‌گرفت و روی زمین در حالت خلسه دراز می‌کشید.

در سوم فوریه شنید که کودکی بنام فریدریکه در ناحیه فودای مرده است. این خبر سراسر وجودش را فراگرفت. در چهارم فوریه ناگهان به اتاقی که خانم ابرلین در آنجا بود، وارد شد. صورتش را با خاکستر پوشانده بود و از خانم ابرلین تقاضای یک پلاس کهنه می‌کرد. خانم ابرلین ترسید ولی آنچه را که خواسته بود به او داد. لنتس خود را در پلاس پیچید و همچون توبه‌کاری به سوی فودای به راه افتاد. کوهپایه نشینان به او عادت کرده بودند و داستانهای عجیب و باور نکردنی درباره اش می‌ساختند. لنتس به داخل خانه‌ای که کودک در آن مرده بود، وارد شد. اهل خانه به کارهای معمولی خود سرگرم بودند. اتاقی را که کودک در آن بود نشان دادند. کودک بر میز روی بستری از گاه در لباس شب دراز کشیده بود.

لنتس چون به اعضای یخ زده کودک و به چشمان نیم بسته هاتس نگر بست، سر تا پای لرزید. کودک چه ترك شده می‌نمود و او خود نیز چقدر تنها، چقدر تنها بود. خود را روی جسد انداخت. مرگ به ترسش آورده بود و دردی وحشتناک سر تا پای وجودش را فراگرفت. اینک این چهره‌ها،

این چهره‌های آرام می‌باید طعمه گرم‌ها شود! به‌زانو افتاد و در یأس درد آلود دعا خواندن گرفت، می‌خواست خداوند به‌او، به‌این موجود ضعیف و بیچاره نشانه‌ای بنماید. به‌این کودک زندگی دوباره دهد، کاملاً در خود فرو رفته بود و تمام قوایش را بر روی یک موضوع متمرکز کرده بود.

مدتها بیحرکت آنجا نشست و آنگاه بر خاست دستهای کودک را به‌دست گرفت و با صدایی بلند و صاف فریاد زد: «برخیز و راه برو!» پشواک خشک صدایش در هوا پیچید، گویی او را به‌سخره گرفته است. کودک همچنان بیحرکت بود. بر زمین افتاد، تعادل فکریش را از دست داده بود. یأس دوباره او را از پای در آورده بود. از خانه بیرون آمد و به‌سوی کوهستانی به‌راه افتاد.

ابرها به‌سرعت از کنار ماه می‌گذشتند: گاهی همه‌جا را تاریکی فرا می‌گرفت و ناگهان ماه بیرون می‌آمد و دورنمای نیمه‌پنهان کوهستان را روشن می‌کرد.

دیوانه وار، بی‌هدف می‌دوید. در سینه‌اش دوزخ سرود پیروزی می‌خواند. باد همچون غول زوزه می‌کشید. احساس می‌کرد می‌تواند پشت غول آسایش را تا اعماق آسمان بالا برد و خدا را از آنجا پایین کشد و او را از میان ابرها بیرون آورد. انگار می‌تواند تمام دنیا را زیر دندان‌هایش خرد کند و آن را همچون تفی بر روی خالقش بیفکنند. ناسزا می‌داد، کفر می‌گفت. به‌قله کوه رسید، آنجا نور لرزانی توده‌های سپید رنگ سنگ‌های زیر پایش را روشن کرده بود و آسمان همچون چشمان آبی‌رنگی می‌نمود که ماه‌بله از میان آن بیحرکت خیره‌مانده است. لنتس نتوانست به‌صدای بلند نخندد. با این خنده اعتقاد به نبودن خدا به‌اثبات و یقین به

آرامی وجودش را فراگرفت. نمی‌فهمید چرا اینقدر پریشانست. از سرها یخ زده بود. دلش می‌خواست به‌رختخوابش برود. سرد و بی‌احساس از میان تاریکی دشمنگون گذشت. همه چیز در نظرش پوچ و تهی می‌نمود. به‌دویدن پرداخت و به‌رختخوابش رفت.

وقتی بیدار شد، وحشت جانشین وضع روحی روز قبلش شده بود. اینک حس می‌کرد بر لبهٔ ورطه هولناکی قرار دارد و از اینکه بارها به اعماق آن خیره‌شود و هر بار خود را به‌درد آورد احساس شعفی جنون‌آمیز به‌اوست می‌داد و چون چنین می‌کرد ترسش افزون می‌شد، اینک در مقابل روح‌القدس خود را رویاروی گناه می‌یافت.

ابرلین چندروز زودتر از آنچه انتظار می‌رفت، از سویس بازگشت. لنتس از این موضوع به‌شگفت آمد. وقتی ابرلین خبرهایی از دوستان لنتس در آلزاس به‌او داد سخت خوشحال شد. ابرلین حین صحبت لباسهایش را بیرون می‌آورد و بکناری می‌گذارد. در باره پففر صحبت می‌کرد و از شادی‌های زندگی‌اش و وروستایان تمجید می‌کرد. آنگاه به لنتس نصیحت کرد که طبق خواسته پدرش عمل کند، به‌نصایحش تن در دهد و به‌سویس بازگردد؛ می‌گفت باید به‌پدر و مادر احترام گذارد، این گفته‌ها عمیقاً لنتس را ناراحت می‌کرد، به‌شدت آه می‌کشید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و با حواس پرتی سخن می‌گفت:

«آه، این از تحمل من خارج است، منظورتان اینست مرا از اینجا برانید؟ شما تنها راه رسیدن من به‌خدا هستید؛ برای من همه چیز تمام شده است؛ من گناه کرده‌ام و تا ابد لعنت شده‌ام. من یهودی سرگردانم.» ابرلین جواب می‌گفت به‌خاطر همین بود که مسیح تن به‌کشته‌شدن داد،

میگفت لنتس باید باشعور و شوق بهسوی او بازگردد تا شامل لطف الهی گردد.

لنتس به بالا می نگریست و دستهایش را درهم می فشرد: «نه، نه، لطف الهی...» ناگهان بالحنی کاملاً طبیعی پرسید از آن «زن» چه خبر دارد. ابرلین گفت چیزی نمی داند ولی جداً می خواهد به لنتس کمک کند و اگر لنتس اطلاعات بیشتری درمورد نام و محل زن مورد نظرش به او بدهد. سعی خواهد کرد تا آنجا که ممکن است او را یاری دهد. لنتس با جملاتی شکسته و بی ربط به او جواب داد: «آه، نه، مرده است؟ زنده است؟ آن فرشته! مرا دوست می داشت - و من هم آنچنانکه شایسته اوست دوستش می داشتم - آن فرشته! حسادت لعنتی! من او را قربانی کردم - آخر دیگری را دوست داشت - من دوستش داشتم، شایسته دوست داشتن بود - خدایا او هم مرا دوست داشت - من او را کشتم.» ابرلین پاسخ می داد محتملاً آوزنده است، همه زنده اند، چه بسا زندگی سعادت مندی هم داشته باشند؛ ولی گذشته از هر چیز، هرگاه لنتس به خدا روی آورد، خداوند به خاطر اشکها و دعاهايش آنقدر نیکی و لطف در حق کسانی که لنتس گویی به آنها بدی کرده است، مبدول خواهد داشت که بدکاریهای او در مقابل این لطف الهی به هیچ شمرده میشود. لحظه ای بعد لنتس کم کم آرام شد و بیرون رفت و به نقاشی هایش پرداخت.

بعد از ظهر بازگشت. برشانه چپش قطعه ای پوست خز و در دست راستش دسته ای چوب غان داشت که ابرلین آنها را همراه با نامه ای برای لنتس آورده بود. ترکه های غان را به ابرلین داد و از او التماس کرد با آنها او را بزند. ابرلین ترکه ها را گرفت و دهانش را بوسید و گفت این تنها

ضر به ایست که او قادر به نواختن است. گفت که لنتس باید آرام باشد و آنچه را کرده است تنها به عهده خداوند بگذارد، چه ضربات شلاق تمام جهانیان هم قادر به جبران يك گناه نیست. تنها مسیح قادر است گناهان ما را به گردن گیرد و لنتس باید خود را به او بسپارد. لنتس بیرون رفت.

حین شام طبق معمول افسرده بود. با اینهمه با عجله و حالتی عصبی درباره مسائل گوناگون سخن گفت. نیمه شب ابرلین از صدایی بیدار شد. لنتس میان حیاط می دوید و با فریادهای زیر و خفه تند و پریشان و یأس آلود نام فریدریکه را به زبان می آورد. آنگاه به داخل حوض پرید و آب را به اطراف پاشید و از آن بیرون آمد و به اتاقش رفت و باز پایین آمد و به داخل حوض رفت و این کار را بارها تکرار کرد. عاقبت آرام شد. خدمتکاری که زیر اتاق لنتس می خوابید می گفت اغلب صدای ناله‌ای را می شنود که به ناله نی می ماند، آن شب آن صدا را بخصوص شنیده بود. احتمالاً این صدای لنتس بود که یأس آلود و دهشتبار می گریسته است.

روز بعد مدت‌ها از اتاقش بیرون نیامد. عاقبت ابرلین پیش او رفت. در بستر به آرامی و بی حرکت آرمیده بود. ابرلین مجبور شد بارها از او سؤال کند تا لنتس پاسخش دهد. عاقبت گفت:

«آه، بله، عالیجناب می توانید بفهمید؟ این ملال است. آری ملال! آه چه کسالت آورست، دیگر چه بگویم، برایتان روی دیوار هر تصویری که بخواهید کشیده‌ام.» ابرلین گفت لنتس باید به سوی خدا برگردد. لنتس خندید و گفت:

«بله اگر به قدر شما خوش شانس بودم و فایده‌ای هم داشت حتماً همین کار را می‌کردم. خیلی راحت است که آدم از فرط بیکاری چنین کند. اغلب مردم برای فرار از ملال و کسالت است که دعا می‌خوانند و عبادت خدا را می‌کنند. بعضی از فرط بی‌حوصلگی و ملال عاشق می‌شوند، برخی پارسا و برخی شرور می‌شوند و همه بهمین خاطر. اما در مورد من، باید بگویم هیچم، حتی قادر به خودکشی نیستم و این دیگر از همه ملالت‌بارتر است.»

«خدا یا، درامواج خیره‌کننده نورت،

در روشنی سوزنده نیمروزت،

چشمان خسته‌ام از درد می‌سوزد؛

آی شب هرگز فرا نخواهد رسید؟»

دیدن لنتس در این حال برای ابرلین سخت غم‌آور بود، برگشت

تا برود. لنتس به سویش جهید و بالحنی بی‌شائبه گفت:

«ببینید، فکری به خاطر مر رسید، کاش می‌دانستم بیدارم یا خواب، این

مسئله بسیار مهم است، باید مورد توجه قرار گیرد.» دوباره به بسترش رفت.

بعد از ظهر ابرلین مجبور شد برای کار به دهکده میجاور برود،

زنش هم قبلاً بیرون رفته بود. قبل از اینکه از اتاق خارج شود، ضرب‌های

به در اتاق خورد و لنتس وارد شد؛ خمیده می‌نمود، چهره و قسمتی از

لباس‌هایش از خاکستر پوشیده بود، با دست راست بازوی چپش را گرفته

بود. از ابرلین خواست بازویش را جا بیندازد. می‌گفت از پنجره بیرون

پرت شده است و بازویش از جا در رفته است. هیچکس او را ندیده و او هم

نمی‌خواهد این موضوع فاش شود. ابرلین بسیار متوحش شد، اما حرفی نزد و آنچه لنتس خواسته بود انجام داد. همانوقت نامه‌ای به مدیر مدرسه بله‌فوسه نوشت و از او درخواست کرد پیش او بیاید و بگوید چه باید کرد. آنگاه به‌راه افتاد.

مدیر مدرسه آمد. لنتس اغلب او را میدید و از او خوشش می‌آمد. مدیر وانمود کرد برای دیدن ابرلین آمده و خواست برگردد. لنتس خواهش کرد اندک زمانی پیش او بماند و آنگاه پیشنهاد کرد همراه هم تا فودای بروند. در فودای به‌زیارت گور کودکی رفت که کوشیده بود زنده‌اش کند. در مقابل شمایل مقدس زانوزد و گور را بوسه داد. ظاهراً دعا میخواند: اما ذهنش سخت پریشان بود. از حلقه گل روی گور گلی به‌عنوان یادبود کند و آنگاه به‌سوی والد‌باخ روان شد و باز برگشت و مدیر مدرسه همچنان با او بود.

لنتس گاهی به‌آهستگی قدم بر میداشت و از ضعف بدن شکایت میکرد و زمانی در حالتی یأس‌آمیز با شتاب گام بر میداشت. دهکده متوحشش میکرد. چندان احساس تنگی میکرد که از برخورد با اشیاء می‌هراسید، دل‌تنگی و صف‌ناپذیری سراسر وجودش را فرا گرفته بود. اینک بار همراهش آزار دهنده می‌نمود. احتمالاً فهمیده بود که مدیر برای چه همراه اوست و میکوشید به‌نحوی از دست او رهایی یابد. مدیر وانمود کرد که تسلیم شده اما پنهانی برادرش را هم خبر کرد و اینک لنتس خود را میان دو مرد میدید. آنها را میان دهکده گرداند و عاقبت به‌سوی والد‌باخ به‌راه افتاد، وقتی نزدیک دهکده رسیدند، ناگهان به‌تندی برگشت و همچون گوزنی به‌سوی فودای دویدن گرفت.

آن دو نفر هم به دنبالش در فودای به دو دوره گرد بر خوردند که میگفتند مردی را در دهکده طناب پیچ کرده اند. او خود را قاتل خوانده ، اما معلوم است که قاتل نیست.

آن دو به سوی خانه ای که لنتس در آن طناب پیچ شده بود، دویدند مرد جوانی که از تهدید لنتس ترسیده بود به اصرار خود او طناب پیچش کرده بود . آن رو طناب لنتس را باز کردند و به سلامت به والد باخ باز - گشتند.

ابرلین و همسرش اینک بازگشته بودند. لنتس با ناراحتی به اطراف نگاه میکرد. وقتی دید با عشق و محبت او را پذیرفته اند، نشاطش را بازیافت. از دو همسفرش با مهر بانی تشکر کرد و در غروب به گردش آرامی پرداخت.

ابرلین و ادارش کرد تا دیگر به داخل حوض نرود و شب را به آرامی در بسترش بخوابد و اگر خوابش نبرد خود را به دست خداوند بسپارد. لنتس قول داد چنین خواهد کرد و آن شب به قولش عمل کرد. خدمتکار خانه شنیده بود که سرتاسر شب را دعا میخواند.

صبحگاه با حالتی شاد به اتاق ابرلین آمد. درباره موضوعات گوناگون به بحث پرداختند. لنتس با مهر بانی گفت: «کشیش عزیز ، زنی را که راجع به او با شما صحبت می کردم مرد - بله ، مرد - آن فرشته مرد!»

- «چطور فهمیدید؟»

- «از روی خطوط هیروگلیف، از روی خطوط هیروگلیف!»

و دیگر هیچ نگفت. پشت میز نشست و چند نامه نوشت. آنها را

به ابرلین داد و خواهش کرد او هم چند سطری بنویسد.
در این زمان وضعیت به شدت مایوس کننده بود ، آرامی راهم که
از حضور ابرلین و سکون دره و کوهستان به دست آورده بود، اینک از بین
رفته بود.

دنیايي که روزی آرزوی خدمت به آن را داشت اینک با ورطه‌ای
هولناک از اوجدا مانده بود، دیگر نه عشق داشت، نه تنفري و نه امیدی-
تنها خلایبی وحشتناک. دردوران خود احساس میکرد و تشویشی درد آلود
برای پر کردن آن خلاء. هیچ چیز احساس نمی کرد. هر چه میکرد خود
بخود و غریزی بود. چون تنها می ماند، تنهایی چنان برایش تحمل ناپذیر
می شد که با صدای بلند با خود سخن می گفت و فریاد می زد و آنگاه بیگانه‌ای
که با او سخن می گفت به وحشت می افتاد . در سخن گفتن مدام
به لکنت می افتاد و از اینکه نتواند آخر جملاتش را بیاد آورد ،
دچار ترس می گشت . به نظرش می رسید که باید به آخرین کلمه کلامش
بیاویزد ، به هیچ قسمتی آن را قطع نکند و همچنان به گفتارش ادامه دهد
و این کوشش شدید صرفاً آشفته‌گی اش را تشدید می کرد . اغلب میان
دوستان مهر بانس بالحنی کاملاً طبیعی سخن می گفت ولی ناگهان به لکنت
می افتاد و ترسی وصف ناپذیر چهره اش را فرا می گرفت و این حالت او
را به شدت پریشان می ساخت. دست نزدیکترین کسی را که کنارش نشسته
می گرفت و کم کم به خود می آمد . این حالت در تنهایی یا حین کتاب
خواندن بسیار شدیدتر بود . مغزش را فقط يك اندیشه فرا گرفت . اگر
به شخصی به خصوص فکر می کرد ، بنظرش می رسید که همان شخص شده
است .

در وضعی سرگردان و نومید فرو می‌رفت و انگیزه‌ای مقاومت-
ناپذیر او را وامی‌داشت تا هر چه و هر که اطرافش است ، به تمسخر گیرد،
فقط ابرلین مستثنی بود . همه چیز سرد و رؤیایی می‌نمود . خود را با
کشیدن تصویر معکوس خانه ، با فکر لخت کردن مردم و با جنون آمیز-
ترین شوخی‌های رکیک سرگرم می‌داشت . زمانی فکر انجام دادن آنچه
در خیالش گذشته است شدت می‌گرفت ، در این احوال این ناهنجارترین
شکلکها را درمی‌آورد.

يك روز کنار ابرلین نشسته بود. مقابلش گربه‌ای روی صندلی ،
دراز کشیده بود. ناگهان نگاه لنتس ثابت ماند و خیره به گربه نگریست
آن‌گاه به آهستگی از صندلی اش برخاست. گربه هم از جایتش بلند شد و
به نظر می‌آمد از نگاه لنتس وحشت کرده است. از ترس موهایش سیخ سیخ
شده بود .

لنتس هم می‌ترسید . چهره اش به طرزی وحشتناك تغییر شکل
داده بود و آن‌گاه هر دو انگار در حالت یأس و نومیدی به سوی یکدیگر
جهیدند - مادام ابرلین بلند شد و آنها را جدا کرد . لنتس از آن پس
عمیقاً از خود شرمزده بود.

اینك هر اس شبانه اش به شدت ترسناکی رسیده بود. بندرت خوابش
می‌برد، میکوشید به نحوی خلاء دهشتبار درونش را پر کند. میان خواب
و بیداری خود را در وضعی وحشتناك چهره به چهره ترس و خوف مییافت.
جنون بر او چیره گشته بود، با جیغ‌های وحشت آور، در حالیکه غرق عرق
بود، از خواب می‌پرید و کم کم به حالت عادی برمیگشت . برای تسلط
بر خود مجبور میشد به ناچیزترین مطالب سرگرم شود: در واقع این او

نبود که چنین میکرد، بلکه آن غریزه پر قدرت صیانت نفس بود که چاره می‌جست. انگار او دو نفر است و یکی برای نجات آن دیگری فریاد میزند و تلاش میکند. چون هر اس به اوج خود میرسید شعر می‌خواند و سخن میگفت تا بخود می‌آمد.

اینک در روز نیز دچار حمله میشد. حمله‌ها هر لحظه شدیدتر میگشت چه دیگر روشنایی روز هم او را مقابل ترس یاری نمیکرد. بگمانش او تنها انسانی بود که در جهان میزید، گویی جهان صرفاً در خیال او وجود دارد، گویی جز او هیچکس نیست و او تا ابد لعنت شده است. او خود شیطان بود، با تمام افکار دوزخی‌اش. انگار در پرتو آذرخشی تمام دفتر زندگیش را خوانده است و گفته است: «اینهم دلیلش، اینهم دلیلش.» و چون کسی با او سخن میگفت جواب میداد: «این دلیل نمیشود، این دلیل نمی‌شود.» و اینهمه آن ورطه هولناک جنون درمان‌ناپذیری بود که گویی تا ابد همچنان ادامه خواهد داشت.

اما غریزه صیانت نفس او را از اتاقتش به بیرون میکشید. خود را به بازوان ابرلین می‌آویخت و چنان به او می‌چسبید که انگار می‌خواهد جزوی از وجود او شود. ابرلین تنها انسانی بود که برای او وجود خارجی داشت و تنها از طریق او بود که چه بسا جهان واقع باز برای او مفهومی پیدا کند.

ابرلین او را کم کم به خود می‌آورد و لنتس مقابل او بزانو می‌افتاد. دستهای ابرلین رامی‌گرفت و گونه‌هایش را اشکی سرد می‌پوشاند و روی پاهای ابرلین فرومی‌غلطید. بدنش به شدت می‌لرزید. ابرلین از همه

تقاضا می‌کرد بالنتس مهربان باشند. خانواده‌اش زانو میزدند و برای این مرد رنج دیده دعا می‌کردند. اما خدمتکارها از او فرار می‌کردند، می‌گفتند جن زده است. چون به خود می‌آمد و آرام‌تر میشد، بدبختی‌اش به بدبختی کودکی می‌مانست: می‌گریست و عمیقاً به حال خود رحمت می‌آورد. این خوشترین لحظات عمرش بود.

ابرلین از خدا با او حرف می‌زد، لنتس طفره می‌رفت و تنها بانگ‌هایی که رنجی پایان‌ناپذیر از آن خوانده میشد، به ابرلین خیره می‌ماند و سرانجام می‌گفت:

«اگر من خدا بودم، اگر واقعاً بودم، نمیتوانستم تاب این همه درد و رنج انسانها را بیاورم. آنها را از درد و رنج نجات می‌دادم. نجات میدادم.» ابرلین میگفت این سخنان جز کفر نیست و لنتس با نومییدی تصدیق میکرد.

تاکنون چند مرتبه خودکشی کرده بود، اما زیاد جدی نمی‌نمود. این خودکشی‌ها بیشتر تلاشی بود که در لحظات دهشتبارترس و بی‌تفاوتی گنگ که در کرانه‌های جنون لنگر انداخته برای تسکین دردهای جسمانی انجام میگرفت، نه بخاطر مرگ، چه مرگ هم برای او نشانی از آرامی و سکون با خود نداشت. حالا لحظاتی که اندیشه‌هایش از تصوراتی جنون-آمیز انباشته می‌شد، شادترین اوقات او بود. لاقلاً اندکی او را آرام‌تر میکرد و دیگر نگاه پریشان‌ش همچون زمانی که فشار ترسناک اشتیاقی که تشنه نجات یا درد پایان‌ناپذیر شکنجه‌هایش بود، وحشتزده بنظر نمی‌آمد.

در هشتم فوریه صبح در بستر ماند. ابرلین به نزدش رفت. تقریباً

لخت در بستر آرمیده و به شدت دچار هیجان بود . ابرلین کوشید
تالباس هایش را پیو شد ولی لنتس شکوه میگرد که آنهایی اندازه سنگین اند.
فکر میکرد نمیتواند حرکت کند. احساس میکرد هوا رویش سنگینی
میکند .

ابرلین به او شجاعت میداد ولی لنتس سراسر روز در همان حالت
ماند و هیچ چیز نخورد .

شامگاه ابرلین فراز سر بیماری در بله فوسه خوانده شد ، هوا
ملایم بود و ماه میتابید . در بازگشت به لنتس بر خورد . کاملاً معقول به نظر
میآمد و به آرامی و با محبت با ابرلین صحبت میداشت . ابرلین از او
خواست زیاد دور نرود و لنتس قول داد که نخواهد رفت . داشت دور میشد
که ناگاه برگشت و نزد ابرلین آمد و گفت : «ببینید پدر اگر مجبور
نبودم به آن صدا گوش بدهم، خیلی حالم بهتر میشد .»

«دوست عزیز مقصودتان چیست؟»

«مگر شما آن صدا را نمی شنوید . آن صدای وحشتناکی را که در
دامنه افق جیغ میکشد؟ نام عادی آن سکوت است . از وقتی به این
دره خاموش آمده ام ، یکدم آن را می شنوم . نمیگذارد بخوابم . آه پدر
کاش فقط میتوانستم بخوابم .» سرش را تکان داد و براه خود رفت .

ابرلین به والدباخ بازگشت و قصد داشت کسی را دنبال لنتس
بفرستد که صدای پای او را شنید که از پله ها بالا میرود . لحظه ای بعد
چیزی به داخل حیاط افتاد و صدایش آنقدر ترسناک بود که ابرلین حتی
تصورش را هم نمی توانست بکند که صدای سقوط يك انسان باشد .
خدمتکار دوان دوان به داخل آمد ، مثل مرده رنگش را باخته بود

با تسلیمی سرد و یخ زده میان کالسکه نشسته بود. در امتداد دره به سوی غرب میراندند. به اینکته او را کجا میسرنند، کاملاً بی اعتنا بود. چندبار کالسکه نزدیک بود در جاده ناهموار واژگون شود، اما او همچنان بی حرکت و بی تفاوت نشسته بود. در تمام مدتی که از جاده فراز کوهستان میگذشتند در همین حال باقی ماند. نزدیک غروب به اینتال رسیدند.

کم کم کوهستان را پشت سر گذاشتند تا آنکه در شامگاه همچون رگه آبی تند بلوری بنظر میرسیدند که انوار ارغوانی غروب در جریان گرمش شناورند. در دامنه کوهستان و در سرتاسر دشت مهی نیلگون میدرخشید. چون به استراسبورگ رسیدند هوای تاریک شده بود. ماه بزرگ و تمام بود. اشیاء در دور دست محو مینمودند. تنها قلال کوهها بود که در دل آسمان خطی تند کشیده بودند. زمین همچون جامی زرین مینمود که امواج سیمگون ماهتاب از داخل آن چون حباب بیرون میتراوند. لنتس آرام خیره شده بود. احساس پریشانی نمیکرد، فقط وقتی اشیاء در تاریکی گم می شدند، دلهره ای گنگ بر قلبش سنگینی می کرد. در کنار مسافر خانه ای توقف کردند در آنجا چند بار قصد جان خود کرد، اما از او به شدت مواظبت می کردند.

روز بعد در هوایی گرفته و بارانی وارد استراسبورگ شدند. اینک

(۱) نگاه کنید به مقدمه، صفحه ۶.

کاملاً عادی ینظر می‌رسید . با مردم سخن می‌گفت و همچون دیگران می‌نمود . اما در درونش خلایبی وحشتناک حس می‌کرد . دیگر نه ترسی داشت و نه آرزویی . زندگی برایش صرفاً باری شده بود که ناگزیر از حمل آن بود .

و بدینگونه زندگیش ادامه یافت . . .

ترجمه این نمایشنامه از متن انگلیسی صورت گرفته
و مترجم آلمانی - انگلیسی آن جان هالمستروم
John Holmstrom و ناشر Penguin است.

ویتسک

ترجمه : سعید حمیدیان

ترجمه‌ای برای دکتر غلامحسین ساعدی

اشخاص نمایشنامه

Woyzeck	'ویتسک ، سرباز مفلوک
Marie	ماری ، معشوقه اش سروان رئیس طبال
Andres	آندره ، سرباز دیگر متصدی نمایش بازار مکاره دو نوآموز
Karl	کارل ، آدم منخبط مادر بزرگ
Käthe and Margret	کاته و مارگرت ، زنان محل ارباب پاسبان
	رئیس دادگاه ، سربازان ، دانشجویان ، بچه ها ، حیوانات.

این نمایشنامه نخست بار در سال ۱۹۱۳
در مونیخ به روی صحنه آمده است.

خانهٔ سروان

[سروان نشسته 'ویتسک ریش او را می‌تراشد]

حالا یواش ، 'ویتسک . سخت بگیر پسر ، وقتت رو نگه‌دار. راستی که تو منو پاک‌گیج کردی، باشه، تو باعث شدی که من زودتر تموم کنم - خوب بعدش؟ حالا من این ده دقیقه وقت اضافی رو چکارش کنم، ها؟ 'ویتسک، یه خرده فکر کن: تو سی سال عمر درپیش داری . سی سال ! همیشه سیصد و شصت ماه ، هزاران و میلیونها روز وساعت و دقیقه ! خوب ، 'ویتسک ، چکارش می‌خواهی بکنی؟ خودت رو جمع و جور کن .
بله قربان .

سروان

'ویتسک

سروان

چیزی که توی دنیا غصه‌ام میده، میدونی ، تصور ابدیته. باهش چکار بکنیم ، 'ویتسک ، این چیزیه که از خودم می‌پرسم. ابدیت! دنیا ابدیه ، همینجور به‌ادامه دادن

ادامه میده ، اگه حواست بسا من باشه . و در عین حال واقعاً ابدی هم نیس - يك لحظه اس ، یه چشم بهم زدن . یه چیز دیگه ، 'ویتسک' : من وقتی به دنیا فکر می کنم که روز و شب دور خودش میگرده پاك حالم خراب میشه . عجب بطالتی ! خوب ، مارو کجا میکشونه ؟ جداً ، 'ویتسک' : حالا دیگه حتی یه چرخ آسیاب هم میتونه منو به وحشت بندازه .

بله قربان .

'ویتسک'

'ویتسک' ، چی باعث میشه که تو انقدر هیجان زده و عصبی به نظر بیایی ؟ میخوام بگم ، هیچ جوون حسابی که وجدان آسوده داشته باشه اینجوری به نظر نمیاد - خوب ، یه چیزی بگو ، 'ویتسک' ! وضع هوا امروز از چه قراره ؟

سروان

اوه ، قربان ، خیلی بده ، طوفانیه قربان .

'ویتسک'

آره ، یه چیزی می شنوم که بیرون داره سوت میکشه . عین موش ، یه همچه چیزی ، همیشه اینجور فکر می کنم . [موزیانه] جنوب به شمال داره میاد ، حتم دارم . بله قربان .

'ویتسک'

ها ! ها ! ها ! جنوب به شمال ! ها ! ها ! ها ! اوه تو چه احمقی ، میدونی ، بیچاره ترین احمق ها . [باهیجان] 'ویتسک' ، تو راستی بچه خوبی هستی ، ولی - [باتبختر] اخلاق سرت همیشه ، مشکلک اینجاس . شرافت : بهتر

سروان

بگم ، میدونی ، یعنی اینکه یه جوون شرافتمند باشه .
اما تو یه بچه‌داری بدون « تبرك كليسا » همون چیزی
که اون مرد شریف ، پدر روحانی همیشه میگه . « بدون
تبرك كليسا » - اون میگه ، نه من .

'ویتسک

قربان ، من مطمئنم که خدای بزرگ به خودش در دسر
نمیده که ببینه که یه کرم بیچاره، بر اش آمین گفته‌ن یا نه -
خدا میگه : « جور کودکان را بکشید تا بمن تقرب پیدا
کنید » .

سروان

چی داری میگی ؟ این چه طرز جواب دادنه ! واقعاً ،
اینطور که حرف می‌زنی منو پریشون می‌کنی . وقتی
گفتم « تو » منظورم فقط این بود که -

'ویتسک

آدمای بینوایی مثل ما - ببینین ، قربان ، اصل قضیه
سر پوله ، نیس؟ پول ! پول که نداری - خوب ، سعی
می‌کنی بچه‌ای رو از راه مشروع و شرافتمندانه بوجود
بیاری - والسلام . ما فقط گوشت و پوستیم ، و بخت و
اقبال چندانی هم نداریم ، چه اینجا و چه تو اون دنیا .
فکر کنم اگه به بهشت هم بریم سرو کارمون با رعد و
برق بیفته .

سروان

'ویتسک ، احساس آدمیتت کجا رفته ؟ هیچ آدمیت
نداری ، اصلاً . میگی گوشت و پوست . خوب ، من چی؟
وقتی از پنجره نگاه می‌کنم و بارون میاد و تموم اون
جوراب سفیدهای کوچولورومی بینم که از روی گودال -

های بارون لی لی می‌کنن -- می‌خوام بگم ، بدمصب ؟
'ویتسک' ، این در من اثرهایی می‌ذاره . من هم گوشت و
پوستم ، می‌دونی . ولی یه آدمیتی هم درکاره ، 'ویتسک' ،
آدمیت ! خوب ، چکار می‌کنم ؟ به خودم میگم : حالا
خاطرت باشه که یه جوون شایسته هستی -- [هیجان زده] --
یه پسر خوب ، یه پسر خوب و شایسته .

بله ، خوب قربان ، فکر می‌کنم من اونقدرها هم آدمیت
ندارم . ملاحظه می‌فرمایید قربان ، ما مردم عوام ،
آدم نیستیم ، طبیعت و سرشت ما نیس . ولی اگه من
اعیون بودم و کلاه وساعت و کت داشتم و درست حرف
می‌زدم ، حسابی آدم می‌شدم . اون آدمیت قشنگ ،
قربان ، همینه . اما من فقط یه زجرکش مفلوکم .

خیلی خب 'ویتسک' . تو واقعاً یه پسر خوب ، یه پسر
خوب و آراسته‌یی . ولی زیاده از حد فکر می‌کنی ، و
این تورو فرسوده می‌کنه -- همیشه خدا خسته و مونده
نشون میدی . بعد از همه این حرفها من خودمو پاک
خسته کردم . تو حالا برو پی کارت -- اونظوری ندو !
یواش -- از اون راه -- قشنگ و آهسته راستای خیابون ،
'ویتسک' .

'ویتسک'

سروان

سبزه‌زاران درندشت، وشهری در دوردست

[ویتسک و آندره در بیشه‌هیزم می‌شکنند.]

ویتسک
همونجاس ، آندره - اون تیکه ، می‌بینی ؟ اونجا که
قارچهای سمی درمیاد - همونجاس که اون کله‌توی تاریک
و روشن می‌چرخه و میاد پایین . یه مردکه یه وقت از
زمین ورش داشت ، اما درس یه جوجه تیغی بود ؛ سه روز
وسه شب بعد از اون ولش کردن تو تراشه‌ها . [به آرامی]
فراماسونها ، آندره ، آره ، همین : فراماسونها . -
شش ش !

[می‌خواند؛] آندره

دوتاخر گوشای پیر، مشغول غذا بودن
علف آبدارو دندون می‌زدن -

هیس ! یه خبرهایی هس !

ویتسک

علف آبدارو دندون می‌زدن

آندره

تا خون از ریشه‌ها بیرون میومد .

پشت سر مننه - نه این زیره . [پا به زمین می‌کوبد] تو خالیه -

ویتسک

می‌شنوی ؟ این زیر تو خالیه . فراماسونها !

خوشم نمی‌آد .

آندره

چقدر بی‌حال و ساکت . مث اینک که نفستو حبس کردی -

ویتسک

آندره!

ها؟

آندره

'ویتسک

یه چیزی بگو [دورو بر خود رامی پاید]. اون جا روشن نیس،
آندره؟ یه آتش بزرگ دور آسمون میگرده، و یه صدای
ناهنجار هم زیر زمین، مثل ترومبون. داره نزدیکتر
میشه! یالا، پشت سرتون نگاه نکن! [او را به داخل درخت -
زار می کشد.]

[بعد از مکث] حالا می شنوی ویتسک؟

آندره

'ویتسک

نه، خاموشه، همه چی خاموشه، مث اینکه دنیا مرده.
صدای طببل رو از اون پشت مشتتا می شنوی؟ بیابریم،
باید تکون بخوریم.

آندره

۳

نوی شهر

[ماری بچه به بغل جلوی پنجره اش ایستاده؛ مارگرت
کنار پنجره پهلویی. سربازان با فرمان رئیس طبال با
قدم رو رد می شوند.]

ماری

[بچه را توی بغلش بالا و پایین می اندازد.] پسرم، اوناهاش!
دارام دارام دارام! دارن میان اینجا، نگاه کن!
[دولاشده] اون مرده را نگاه کن - عین يك درخت

مارگرت

گنده!

مثل شیر قدم ور میداره .

ماری

[رئیس طبال برایش دست تکان می‌دهد]

دیگه چی! بر اش چراغ هم زدی! بعله دیگه .

مارگرت

[می‌خواند] آه ، سر بازها چه جوونای دوست داشتنی‌ای

ماری

هستن ...

ببین چشمه‌هاش داره برق میزنه!

مارگرت

خوب، درسته! تو بهتره مال خودتو بدی جهوده واكسش

ماری

بزنه ، تا اگه شانست زد یه بنده خدا بجای دکمه

بخرش .

چی -- تو -- ! حالا ببین، من یه زن نجیبم ، دختر جون،

مارگرت

ولی همه مون میدونیم که تو نمیتونی از هیچی توی شلوارها

بگذری!

هر جائی احمق! [پنجره را بهم می‌کوبد .] بیا ،

ماری

جیم ، بچه جون . بذار ور بزنی! تو یه سبد کوچولوی

بیچاره‌ای ، آره ، یه قیافه کوچیک شیطان هم داری ،

و مامانت دوستت داره! بیا ، بیا!

[می‌خواند:]

دختره احمق ، حالت چطوره ؟

بابای بچه کوچیکت کجاست ؟

خبر از اون نداری ، آهان ، داری ؟

تو که شب تا صبح مرتب هی خونمی :

دارارام رام ، پسر م ، دیریم دیدیم ،
نمیدن کمک تا ما پول رو بدیم .

برو هانسل^۱ با گروه شیش تائیت ،
بهشون یه کوله بار علف بده .
داوسرهاشونودس نمیزنن ،
گلوشونو آلوده نمیکنن ،
تنها چیزی که مینخوان شرابه ، ها !
شراب امروز واسه اسبا ، هورا !
[صدای کوبه‌یی به پنجره .]

کیه ؟ تویی فرانتس ؟ خوب ، بیا تو دیگه !

نمیتونم ، برای بازدید باید برم .

داشتی هیزمهای سروانو میشکستی ؟

آره ، ماری .

چی فرانتس ؟ یه طوری به نظر می‌آیی .

[بالحنی اسرارآمیز .] بازم اتفاق افتاد - خیلی چیزها -

همونجور که مینویسن ، ببین ، یهو یه دودی از زمین

بلند شد ، مثل دود کوره .

خب ؟

پشت سرم اومد ، تموم طول راه شهر . ماری ، تعبیرش

چی ؟

'ویتسک

ماری

'ویتسک

ماری

'ویتسک

ماری

'ویتسک

Hansel (۱)

ماری

فرانتس!

وینسک

باید برم. خوب، توی بازار می بینمت! یه چیزکی کنار گذاشته ام. [خارج می شود]

ماری

چشه؟ آروم و قرار نداره. یه نگاه هم به بچه ننداخت. این همه فکر کردن داره دیوونهش میکنه. - خیلی خوب، پسرم، واسه چی انقدر ساکتی! اون تورو ترسونند؟ - اینجا چقدر تاریکه؛ فکر کنم دارم کور میشم. در حالیکه الانه به اون روشنی بود. نمیتونم تحملش کنم: لرزه به جونم میندازه.

۴

بازار مکاره. غرفه های روشن. ازدحام.

[متصدی نمایش جلوی یکی از غرفه ها ایستاده؛ پشت سرش زنش با لباس چسبان، و یک میمون لباس پوشیده و آراسته]

متصدی نمایش

بیایین تماشاکنین، بیایین تماشاکنین، خانمها و آقایون! این یه موجودیه، همونطور که خدا ساختمش: هیچی ازتون نمیخوام: هیچی. حالا ببینین چه شرینکاریهایی میکنه. عین یه آدم راست و امیسته، کت و شلوار کوچولو- شو میپوشه. شمشیرشو تکون میده! هاها! - بیا اینجا

بینم ، به آقاییون تعظیم کن . درست مثل يك بارون
کوچولو ! براشون ماچ بفرست ! آها ! [شیپور می زند]
موزیکال هم هس - خانما ، آقاییون ، ما امروز برای
شادی شما يك اسب هیولایی و پرنده های کوچیک عجیب و
غریب آوردیم ، همونهاکه نشون تموم تاجداران اروپا
میدن . نمایش داره شروع میشه . یواش یواش داریم شروع
می کنیم . داره شروع میشه .

'ویتسک

میخواهی ببینی ، ماری ؟

ماری

ولش . قشنگک بنظر میاد ، نیس ؟ منگوله های لباس اون
یارو رو ببین ، ایه زنش هم زیر شلواری پوشیده !

[توی غرفه می روند]

رئیس طبال

هی وایستا ، یه نگاه به اون یکی بکن ! خدا جون
عجب ماده ای !

سرجوخه

ای خدا ! کاش همیشه یه زن برای تبلیغ زیر پیراهن زنانه
بذارن !

رئیس طبال

و رئیس طبالهای کوچولو پرورش بدن!

سرجوخه

سرشو چه جوری نگهداشته! انگار روی تنش سنگینی
میکنه ، موهای سیاهشو . اون چشمهارو !

رئیس طبال

مثالینه که توی چاه نگاه کنی ، یا یه دودکش . بیا ، پسر ،
قدم تند .

۵

توی چادر

متصدی نمایش [اسی را پیش می‌راند] خوب حالا استعدادها-اتو نشون نشون بده ! هوش حیوانیت رو، بهشون نشون بده! جامعه انسانهارو خجالت بده ! - خوب آقایون ؛ این حیوونی که جلوچشم‌تونه ، این حیوون چهارسم‌مدار ، همین حیوون عضو به جماعت تحصیلکرده‌اس، آقایون، در واقع استاد دانشگاه ماس - استاد سواری و جفتک - اندازی ، متشکر م آقا - ولی این فقط به هوش عادی به. حالا باشعور کاملت شروع کن به فکر کردن استاد ! شعور کاملت یادت میاد ، نه ؟ ممکنه به من بگی آیا الاغ - هایی اونجا توی جماعت درس خونده می‌بینی ؟ [اسب سر تکان می‌دهد] - حالا شعور کامل چیه ؟ حساسیت اسب آقایون. پس شماها نمیتونین اینو به حیوون بیچاره زبون بسته به حساب بیارین ، میتونین ؟ اون به شخصه ، خانمها و آقایون ، به انسان وحشی واقعی - و درعین حال به حیوون ، به جونور . [اسب روی صحنه می‌آرآمد] خوب استاد ، جامعه رو کثافت کن ! - فقط به جونور ساده ، مردم ، هنوز در حالت طبیعی ! شما حالا به درسی ازش میگیرین ! خوب از دکترون پیرسین . بهتون میگه سرباز زدن ازش فوق‌العاده خطرناکه . اونچه که استاد

سعی داشت بگه این بود که: طبیعی باشین! شما از خاک و شن و کثافت خلق شدین. چرا اصرار دارین بالآخر از خاک و شن و کثافت باشین؟ - گرچه، استاد باهوشه؛ میتونه جمع بزنه. اما نمیتونه با انگشت بشمره. چرا؟ چون نمیتونه مقصود خودشو بیان کنه، دلیلش اینه، نمیتونه شرح بده. اون یه آدم تغییر یافته‌اس، همین! خوب پس استاد به آقایون بگو ساعت چنده، میگی؟ هیچکدوم از شما خانمها و آقایون ساعت دارین؟ ساعت؟

ساعت؟ [به آرامی و با تبختر ساعتی از جیبش بدر می‌آورد] سر جوخه

بیا، آقایون!

بیا فرانتس، باید اینو ببینم. ماری

دستتونو بدین به من مادام. سر جوخه

[ماری با کمک سر جوخه تا ردیف جلو می‌رود]

ای خدا، عجب زنی! رئیس طبال

۶

اطاق ماری

[ماری با بچه روی دامنش، نشسته و در تکه آینه‌ای که به دست دارد خودرا با تحسین می‌باید]

چه برقی می‌زنن، اون سنگها! ببینم. به چه دردی می‌خورن؟ ماری

اون چی می گفت؟ -- بخواب ، پسر! اون چشمهارو ببند!
[بچه دستهایش را روی چشمانش می گذارد.] ها ، محکمتر!
همینجو. ربمون پسر-- هیس ، میاد سراغت ها!
[می خواند :]

درو ببند و دستتو رو دس بذار
چون اگر اون کولی بیاد خونه ما
دست تورو میذاره تو دست خودش
میبردت به سرزمین کولیا .

[دوباره در آینه بخود می نگرد] طلای واقعیه، میدونم.
چرا آدمهای مٹ ما از دنیا فقط باید یه گوشه محقر
و یه تیکه آینه داشته باشن؟ لب و دهن من مثل مال
اون خانمهایی که آینههای بلندتر از قد خودشون
دارن و آدمهای حسابی دستشونو می بوسن، قرمز . در
حالی که من یه دختر فقیرم . [بچه باز برمی خیزد]
بهت نگفتم چشمهاتو ببند؟ ببین - [آینه می اندازد].
اون لولوه. می بینی داره از دیوار بالامیره؟ زود چشمهاتو
ببند و گرنه میگیره و کورت میکنه!]

['ویتسک می آید و پشت سر او می ایستد . ماری تکان
می خورد و با دست گوشهایش را می گیرد.]

چی تو دستته ؟

هیچی .

هست ، من میتونم بر قشو از توی انگشتهات ببینم .

'ویتسک

ماری

'ویتسک

وای ، این گوشواره‌س . پیداش کردم .	ماری
خنده‌دار اینکه که جفتی پیدا میکنی .	'ویتسک
منو چی فرض کرده‌ی ؟	ماری
باشه ماری . نگاه ، بچه چه جوری خوابیده ! یه کمی دستشو بکش بالا ، ببین صندلی داره بهش فشار میاره . دونه‌های عرق‌هم رو پیشانیشه . خدایا ، آیا زیر آسمون هیچی غیر از کار نیس ؟ آدم حتی توی خواب هم عرق می‌ریزه . ما عجب زجرکش‌های بدبختی هستیم ! - خوب بیا ، اینهم پول ماری .	'ویتسک
زنده باشی فرانتس .	ماری
باید برم . امشب می‌بینمت ماری . خدا حافظ عشق من . [بعد از رفتن او] من ، من یه زن هرزهام ! وای خدایا ، کاش خودمو می‌کشتم . عجب دنیاییه ! مردها ، زن‌ها - همه‌مون به‌درک میریم .	'ویتسک
	ماری

۷

در مطب دکتر

چه می‌بینم 'ویتسک' ؟ آیا نباید هیچوقت بتو اعتماد کنم ؟	دکتر
چرا آقای دکتر ، منظور تون چیه ؟	'ویتسک

دکتر

تورا دیدم ویتسک که داشتی توی خیابان می شاشیدی، می شاشیدی پای دیوار، مثل سنگ - فکر میکنی روزی سه گروشن را برای چی بتو می دهم؟ ویتسک این بد است، میدانی؛ دنیا واقعاً دارد سگی می شود.

ولی آقای دکتر، وقتی طبیعت میخواود -

'ویتسک'

دکتر

طبیعت میخواود طبیعت میخواود! ثابت نکردم که عضلات مثانه تابع اراده آدم اند؟ طبیعت، واقعاً! ویتسک آدمیزاد مختار است. اختیار پرشکوه يك موجود به طور تمام و کمال در انسان تجلی می کند. نتوانیم ادرار خودمان را نگهداریم! [سر تکان می دهد، دستها را به پشتش می گذارد و بالا و پایین قدم می زند] امروز نخودها را خوردی ویتسک؟ فکر نکنم تشخیص بدهی که این يك انقلاب علمی است، من دارم همه چیز را به اوج آسمان می- رسانم: ده درصد اسید اوریک، هیدروکلریک آمونیاک، هیپرواکسید - ویتسک تو می توانی کمی بیشتر ادرار کنی، نه؟ برو اطاق بغلی و امتحان کن.

ندارم آقای دکتر.

'ویتسک'

دکتر

[کاملاً آشفته] ولی شاشیدن پای دیوار، واقعاً! من حتی یادداشتش کردم - بیا، ببین. باهمین چشمها دیدم - من فقط داشتم دماغم را از پنجره جلو آفتاب نگه می داشتم تا مکانیسم عطسه را امتحان کنم. [ناگهان به طرف او می چرخد] حالا خواهش میکنم فکر نکن من

عصبانیم . عصبانیت دور از سلامت و غیر علمی است .
نه، من آرامم، کاملاً آرام. نبض شصت تایی همیشگی اش
را می زند ، و دارم با تو با آرامترین حالت حرف
می زنم . هیچ وقت نگذار يك آدم آرامشت را برهم
بزند ، هیچ وقت ! منظورم این است که اگر يك باکتری
باارزشی به خاطر تومی مرد، خوب... به هر حال ویتسک،
میدانی، تو نبایست پای دیوار می شاشیدی .

'ویتسک

بینین آقای دکتر، این شخصیت بعضی آدمها، خوب
ساختمانشون، میدونین چی میخوام بگم؟ ولی می بینین،
طبیعت یه چیز دیگه اس ، می خوام بگم ، طبیعت ،
می دونین -- [بشکن می زند.] - چطور می تو نم بگم ،
خوبه ، اون واقعاً -

دکتر

برو بابا ویتسک ، بازهم فلسفه بافی.

'ویتسک

[رازگویانه] آقای دکتر، هیچ تا حالا دو طبیعتی دیدین؟
برای اینکه هر وقت ظهرها خورشید خوب بالا می آد،
و همه دنیا به نظر می رسه که شعله ور میشه ، یه صدای
وحشتناک تو گوشم زنگ میزنه!

ویتسک ، این خبط دماغه !

دکتر

'ویتسک

[انگشتش را روی بینی می گذارد] قارچهای سمی آقای
دکتر، قارچها، رازهمینه. قربان، میدونید اونها با چه نظم
و ترتیبی درمی آن؟ کاش می شد این چیزها رو تو کتاب خونند!
ویتسک ، تو مبتلا به عالیترین نوع خبط دماغ هستی ،

دکتر

از نوع دوم ، در شرایط کامل . من از این حالت تکان
می‌دهم 'ویتسک' ، نوع دوم ، توهم مفراط در شرایط
مختلف هوش طبیعی . دارد بطور کاملاً عادی در تو
ادامه پیدا میکند، درست می‌گوییم؟ هنوز ریش سروان
را می‌تراشی؟

'ویتسک'

اوه ، بله قربان .

نخودها را هم می‌خوری؟

دکتر

همونطور که شما فرمودین قربان . ضمناً زخم پول را
برای خرجی می‌گیرد .

'ویتسک'

وظیفه‌های دیگری هم بخوبی انجام می‌شود؟

دکتر

بله قربان .

'ویتسک'

چیز جالبی است . خوب ، 'ویتسک' ، تو داری تکون
می‌خوری، خوشحال باش! بگذار نبضت را ببینم . بله...

دکتر



اطاق ماری

[ماری بارئیس طبال است]

ماری!

رئیس طبال

[اورا ورندازمی کند] حالا برگرد ، بذار یه نگاهت
بکنم ! - یقور مثل گاو ویدریش مثل شیر : هیچکی

ماری

مثل اون نیست! - آقا، من به همه زنها فخر می فروشم.
خدایا، گرچه، تو باید منو بهروز یکشنبه با کلاه خود
پر دار و دستکشهای سفید می دیدی! شاهزاده همیشه
میگه: این همونه که میتونم بهش بگم مرد!

رئیس طبال

[می خندد] ادامه بده [به او نزدیکتر می شود]. [مرد حسابی!
و تو به زنی، نه؟ به ژوپیتتر قسم، ما جفتگیری رو برای
درست کردن رئیس طبالهای کوچولو شروع می کنیم، ها؟
[او را در آغوش می کشد.]

ماری

رئیس طبال

[عصبانی] برو گمشو!

ماری

چونور درنده!

رئیس طبال

[باخشونت] بهم دست زن!

ماری

این شیطون نیس که داره از پشت چشمهات نگاه
میکنه؟

رئیس طبال

وای، خب، باشه. چه فرقی میکنه؟

ماری

۹

خیابان

[سروان پشت سر دکتر هس و هس کنان می آید؛ می ایستد،
نفس نفس می زند و به اطراف می نگرد]

هی، دکتر، این عجله لعنتی رو بذار کنار! اونطور
عصا توی هوا چرخوندن رو موقوف کن! بهت بگم، تو

سروان

داری به دست خودت گورت رو می کنی ، یه آدم حسابی با وجدان پاك اينقدر عجله نمیکنه . یه آدم حسابی ؛ نه . اجازه بده دکتر ، اجازه بده من چون یه انسان رو نجات بدم . [کت دکتر را می چسبد .] دکتر ، اگه بدونی این روزها چه ماخولیای لعنتی ای پیدا کرده ام ؛ میخوام بگم ، احمقانه است ، فقط کافیه کتم رو روی دیوار آویزان بینم و گریه بیفتم .

دکتر

هوم ! بگذار بینم . چاق ، پف کرده ، گردن کلفت ، مزاج سخته ای . بله سروان عزیزم ، بنظر می رسد امکان سخته ناقص زیاد باشد . ولی غصه نخور ، ممکنست يك طرف بدنت را بگیرد ، و فقط نیم فلج بشوی ؛ یا از طرف دیگر ، با يك شانس کم ممکنست فقط روی مغز اثر بگذارد ، بطوریکه بتوانی مثل یکنوع سبزی به حیات ادامه بدهی . اینها تقریباً حالت تو تا چهار هفته بعد است ! اما بگذار مطمئن کنم که مرض تو جالبترین مورد است ، و شاید اگر خدا بخواهد نصف زبانت فلج بشود ، ما آزمایشهای حیاتی خواهیم کرد !

سروان

دکتر ترسو شدن رو بس کن ! نمیدونی بارها آدمها از شدت ترس مردن ، ترس مرگبار ؟ - خدای بزرگ ، من میتونم مجسمه شون کنم ، رفقای که لیمو تودستشونه . ولی دست کم میگن : اون پسر خوبی بود . - اه ، میخ تابوت لعنتی من !

دکتر

چیہ سروان ؟ ... کله پوک !

سروان

[کتش را تا می کند] پس این چیہ دکتر ؟ یک تا ! حالا
ببین : دو تا ! [باصدای زیر قدقد می کند] قصد تو همین نداشتم ،
میدونی . من پسر خوبی هستم ، جداً ، ولی من میتونم این
کارو بکنم ، هر وقت دلم بخواد . [باصدای قدقد. ویتسک
از پشت شتابان سر می رسد .] او هوی ، ویتسک ، کجاهی جیم
میشی ؟ بیا اینجا ، آدم باش . بیا ! تو مثل یه تیغ برهنه
میدوی توی دنیا و مردم خودشونو با تو اصلاح میکنن .
آدم خیال میکنه مجبوررت کردن صورت یه هنگ
خواجه رو بتراشی و تا آخرین موموم شد آویزونت
کنن . ولی چی داشتم می گفتم ، یه چیزی درباره ریشهای
بلند ، نه ؟ ریشهای بلند ، میدونی ویتسک ...

دکتر

به قول پلینی^۱ : ریشهای بلند زیر چانه که سر بازها برای
چشم ترس می گذارند .

سروان

[ادامه می دهد] آخ عزیزم ، آره اون ریشهای دراز ! ویتسک
توی آشت مو پیدا نکردی ، ها ؟ موی آدم ؟ از ریش
یه سر باز کلنگ دار ، یا یه سر جوخه ، یا - یا رئیس
طبال ، ها ، ویتسک ؟ ولی تو البته یه زن کوچولو
حسابی داری ؛ نه مثل پسرهای دیگه .

ویتسک

درسته قربان ، ولی - منظورتون چیہ قربان ؟

(۱) Pliny (Gaius Plinius Secundus) ۷۹-۲۴ میلادی، دانشمند رومی

صاحب اثر برگزیده «تاریخ طبیعی» - م

سروان
صورت طرفو نگاه کن! - خوب شاید نه توی آش ،
'ویتسک' ، ولی فرض کن میدوی يك گوشه ، ممکنه یه
دونه روی یه لبهائی پیدا کنی ، لبها ، 'ویتسک'
- اه، من فهمیدم عشق چیه... خدایا، خدایا ، مرتیکه ،
رنگت مثل کاغذ سفید شده!

'ویتسک'
ببینین جناب سروان، من یه موجود شوم بدبخت بیشتر
نیستم ، و این زن تنها چیزیه که من توی دنیا دارم .
اگر خیال شوخی دارین ، قربان -

سروان
دکتر
شوخی؟ من شوخی کنم ، مرتیکه؟
نبضت 'ویتسک' ، وای جانم ، نبضت! يك کمی محکم ،
جهنده ، نامنظم .

'ویتسک'
زمین مثل جهنم داغه ، جناب سروان - و من سردم ،
قربان ، سرد عین یخ - جهنم باید سرد باشه ، شرط
می بندم ... نه ، اما درسته! خدایا ، خدایا! نمیتونه
اینطور باشه!

سروان
برای خاطر خدا ، پسر - چشمهات داره از حدقه در-
میاد! درست داره در اعماق من فرو میره ، بس کن! من
فقط به خیر و صلاح توفکر می کنم، 'ویتسک'، چون تو پسر
خوبی هستی ، میدونی ، یه پسر خیلی خوب .

دکتر
عضلات چشم در اثر يك پیچش تصادفی سفت و خشک ،
رفتار خشن و دیوانه وار.

'ویتسک'
من میرم . همه چی امکان داره . اون خوک! همه چی

ممکنه ... هوای خوبییه جناب سروان . آسمون قشنگ ساکت خاکستری قربان . آدمو وادار میکنه یه قرقره بهش بینده و خودشو دار بزنه ، فقط بخاطر شکاف بین «آره» و «آره» ... و «نه» . «آره» یا «نه» جناب سروان؟ آیا «نه» مسؤل «آره» س قربان ، یا «آره» مسؤل «نه»؟ من باید به این موضوع فکر کنم ، نه ؟ [با قدمهای گشاد و بلند و آهسته و بتدریج تندتر بیرون می رود .]

دکتر [دنبالش می دود] آشغال بزرگ ، ویتسک ! داری تکون

خودتو می خوری !

سروان این پسر پاک گیج هم میکنه . به سر عتشون نگاه کن ! گندهه مثل سایه عنکبوت شلنگ ورمیداره و کوچیکه دنبالش یورتمه میره ؛ کوچیکه رعه ، بزرگه برق ! هاها ! مسخره ، مسخره !

۱۰

اطاق ماری

'ویتسک [به او خیره شده ، سرتکان می دهد] هوم ! من نمیتونم ببینم ،

هیچی . میگم یعنی تو میتونستی ببینیش و نگهش داری .

ماری [هراسان] فرانتس ، چیه ؟ مخت کار نمیکنه فرانتس .

'ویتسک منظورم اینه که ، یه گناهی مٹ این ، اونقدرکت و کلفته

که میتونه فرشته های بهشت رو به گند بکشه . تویه لب

ودهن قرمز داری ماری . هنوز تاول و تبخال که زده ؟
ماری ، تو به قدر گناه قشنگی - گناه میرا چطور میتونه
انقدر قشنگ باشه ؟

ماری

فرانتس ، تب داری .

'ویتساک

اون ملعون ! اینجا وایساده بود ، ها ؟

ماری

بر و بحر فراخه و آدمی بسیار و خیلی آدمها میتونن
یکی بعد از دیگری تو یه مکان وایسن .

'ویتساک

ولی من دیدمش !

ماری

آره ، توهم میتونی ببینی ، اگه دوتا چشم داشته باشی
و کور نباشن و آفتاب هم باشه .

'ویتساک

تو - [می خواهد بزندش .]

ماری

دست به من نزن فرانتس ! خوشتر دارم که یه کارد بره
تو تنم تا دست تو بهم بیخوره . بابام هم جرئت نداشت
حتی وقتی ده سالم بیشتر نبود دست روم دراز کنه ،
وقتی نگاهش می کردم .

'ویتساک

هر جایی ! .. نه ، گرچه یه خوبیهایی هم باید در تو باشه .
مردم مثل صخرهان ، وقتی از بالاشون به پایین نگاه
میکنی سرت گیج میره . بایدم اینطور می شد ! - وای
خداوندا ، این زن مثل معصومها راه میره . خوب ،
معصوم ، تو الان داغ ننگ داری . ولی کجا ؟ من
میدونم ؟ کسی خبر داره ؟ [خارج می شود .]

پاسدارخانه

	[می‌خندد]	آندره
هی ، هی ، هی ، دختر ارباب		
بیش از اندازه ، می‌شینه تو باغ		
روز و شب تو باغ ...		
	آندره !	'ویتسک
	ها ؟	آندره
	روز خوبیه .	'ویتسک
یکشنبه آفتابی . دسته موزیک داره میزنه . دامنها میره		آندره
جلو ؛ مردم دارن یه صدای وحشتناکی سرمیدن !		
[ناراحت] رقص ، آندره ... دارن میرقصن !		'ویتسک
آره : توی « اسب سفید » و « ستاره » .		آندره
	رقص ، رقص !	'ویتسک
	فکر کنم .	آندره
روز و شب تو باغ ، تا نصف شب		
سربازا بیان ، بغلش کنن		
بعدشم ازش ، معذرت بخوان		
	آندره : می‌ترسم .	'ویتسک
	انقدر خل نباش .	آندره
باید برم بیرون . همه چی داره چرخ می‌خوره . رقص ،		'ویتسک

رقص! داغ، دستاش داغ میشه... وای، آندره، لعنت
لعنت!

آندره	چته؟
'ویتسک	باید برم. باید به چشم خودم ببینم.
آندره	چی رو ببینی؟
'ویتسک	باید برم، اینجا خیلی گرمه.

۱۲

میخانه. پنجره‌های باز. رقص. نیمکتهایی در بیرون.
نوآموزان

نوآموز اولی [آواز خوانان]

من پیرهن کسی دگر کرده به تن
روحم همه گند عرق و بوی لجن
اینجا نگاه کن، رفیق، میخوای یه یار واقعی برات
باشم؟ میخوای برات یه رخنه توی طبیعت باز کنم؟
بالا - قدم رو! من میخوام یه رخنه توی طبیعت ایجاد
کنم! اوه، من یه پسر، پسر - همه ککهای تنشو له
می‌کنم.

اولی
روحم همه گند، روحم همه گند عرق و بوی لجن
- حتی طلا هم باید روی خاک بیفته؛ اوه، فراموشم
نکن، چرا این دنیا انقدر قشنگه؟

– وای عزیزم ، رفیقم ، من باید سطل سطل اشک بریزم!
 اگر فقط دماغهامون بطری بطری بودن میتونستیم تو
 گلوی همدیگه خالیشون کنیم .
 [آوازخوانان] : آندره

شکارچی ای از پالاتین^۱
 یورتمه میره از میون گلپهای نسرین
 های ، های ، فریاد اون شکارچی خیلی باروچه
 طنین داره توی فضا
 آخه چه خوبه زندگی شکارچیا . . .
 [ویتسک بهسوی پنجره می رود و در این هنگام ماری و
 رئیس طبال رقصان می چرخند و متوجه او نیستند.]

ماری ! با اون ! خداوندا !
 [از کنارش چرخ می خورد] : چرخ ، چرخ –
 [باخفقان] : آره ، چرخ ، چرخ ! [دیوانه وار برمی گردد
 و روی نیمکت می افتد] چرخ و چرخ ! [دست می زند]
 بجنبان و بچرخان ، اه ! چرا خدا خورشید را خاموش
 نمی کنه تا همه چیز ، مردها ، زنها و جونورها بتونن
 با شهوت روهم غلط بخورن ؟ نگاه ، توی روز روشن ،
 نگاه ، عین مگس ها که این کارو پشت دست آدم میکنن !
 و اون زن ؛ داغ ، داغ ، داغ ، چرخ و چرخ ! [برپای
 می جهد] : نگاهش کن ، اون خوک ، داره فشارش

میده ، داره همه وجودشو حس میکنه ! آره ، الان اونو تو بغل داره : همونطور که یه روزی من داشتم .

[روی میز می ایستد ، وعظ کنان] معبود عزیزم ، آیا يك انسان سرگشته میتواند به گردش ایام تکیه کند ، یا در پیشگاه عقل الهی از خود بپرسد : آدمی چرا خلق شده است ؟ چرا خلق شده است ؟ براستی به تو می گویم ، اگر خدا آدمی را نیافریده بود روستایی ، حلبی ساز ، پینه دوز و دکتر ، همه اینها چگونه می توانستند زندگی کنند ؟ اگر خدا به آدم شرم از عریانی نداده بود خیاطها از کجا می توانستند زندگی کنند ؟ چطور سر باز می توانست زندگی کند اگر خداوند در او احساس احتیاج به قتل عام ممنوعانش را عطا نمی کرد ؟ اه ، خطا نکنید ، دوستان من - اینها ممکنست پسندیده باشد ، ممکنست خوب باشد ، ولی همه چیز دنیا شر است ، بله ، حتی طلا هم به فساد می افتد - عاقبت عزیز نازنینم . . .

نوآموز اولی

۱۳

سبزه زاران

چرخ و چرخ و چرخ ! این آهنگ وا نمیسته ؟ [روی زمین بهن می شود] ها ! چیه ؟ چی میگگی ؟ بلندتر ،

ویتسک

بلندتر! میگی خنجرش بز نم؟ خنجر بز نمش، بکشمش،
 بکشمش هت یه ماده گرگ ، انقدر ماده گرگ رو خنجر
 بز نم تا بمیره! بز نم، باید بز نم؟ - بازم: این باده که
 داره اینو میگه؟ اوناهاش، دور من چرخ میخورن،
 چرخ: خنجر بز نم، بکشمش!

۱۴

اطاقی در سر بازخانه، شب

[آندره و 'ویتسک در يك تخت خوابیده اند.]

[آندره را تکان می‌دهد.] آندره! آندره، خوابم

'ویتسک

نمیبیره. هر وقت چشمهامو می‌بندم دوباره شروع میشه.

صدای اون ویولونهارو می‌شنوم که چرخ میخوره -

اونوقت یه صدایی از دیوار بیرون میاد. نمی‌شنوی؟

بذار برقصن، پسر. آخرش يك کدومشون از رمق

آندره

میافته، اونوقت، خدا بدادمون برسه، آمین.

باز اون صدا: بکش! بکش! اونو میتونم مثل یه کارد جلو

'ویتسک

چشمم حس کنم -

یه ریزه باروت بریز تو عرق و بخور، واسه تب خوبه.

آندره

حیات خانۀ دکتر

[دانشجویان در پایین ، دکتر جلوی پنجره بالای .]

دکتر خوب، آقایان، الان من روپشت بام هستم، مثل داود موقعی که بت شبع^۱ را دید . تنها چیزی که من امروز می بینم نیم شلوارهای خانمهای جوان است -- که توی باغ مدرسه روی بند دارند خشک می شوند . ولی ، آقایان، ما الان رسیده ایم به آن مسأله حیاتی راجع به رابطه فاعل و مفعول . بگذارید يك مثال از جلوه ارگانیک الوهیت را بررسی کنیم -- اینجا ، از این موضع دفاعی- و بیایید رابطه اش را با فضا ، زمین و منظومه ها تشخیص بدهیم . آقایان ، اگر من این گربه را از پنجره بیرون بیاندازم، چطور غریزه حیوانی آن را به قوه جاذبه زمین ربط می دهد؟ [با فریاد] هی 'ویتسک ! 'ویتسک !

[گربه را می گیرد.] : آقای دکتر داره منو گاز میگیره !
خوب ، نگهش دار ، پسر . خدایا ، مردم فکر می کنند ننه بزرگ یا يك کس دیگر تست . [به طبقه پایین می آید.]
من دارم می لرزم آقای دکتر .

[خوشحال] خودتی؟ بارك الله ، 'ویتسک ! [دستهایش را می مالد و گربه را می گیرد .] دارم اینجا چه می بینم

دکتر

'ویتسک

دکتر

'ویتسک

دکتر

آقایان، جز يك مورد از نمونه‌های جدید به نام شپش -
 خرگوش، يك نمونه جالب... [ذره بینی از جیب درمی آورد
 ولی گربه فرار می کند.] بدبختانه ، آقایان ، حیوان
 مثل اینکه فاقد غریزه علمی است . پس حالا اجازه
 بدهید توجهتان را به يك پدیده متفاوت جلب کنم. این
 آدم - این آدم -- از سه ماه پیش تا حالا هیچ چیز
 جز نخود نخورده . حالا از شما می خواهم نتیجه اش را
 مشاهده کنید. بینظمی نبضش - خودتان امتحان کنید --
 به چشمه اش نگاه کنید !

'ویتسک
 دکتر

آقای دکتر ، همه چیز داره تار میشه [می نشیند .]
 طاقت بیار ویتسک ! فقط دو روز دیگر تا تمام کنیم -
 امتحان کنید ، آقایان خودتان امتحان کنید !
 [دانشجویان نبض ، شقیقه ها و سینۀ 'ویتسک را می بینند]
 اوه ، ضمناً ، ویتسک ، کمی گوشهات را برای آقایان
 تکان بده ، میدهی ؟ از شما می خواهم که این را از
 نزدیک ببینید ، او دو عضله جداگانه به کار می برد . -
 خوب ، بیا ، ویتسک !

'ویتسک
 دکتر

وای ، آقای دکتر ، خواهش می کنم !
 پخمه ، باید من گوشه های تو را تکان بدهم ؟ می خواهی
 مثل آن گربه همکاری نکنی ؟ -- اه ! بفرمایید ، آقایان .
 قرابت مستقیم با فیزیولوژی الاغ ، با اتکاء به بچه ننکی
 و حرف مادرش . - ویتسک ، مجسم میکنم ننه پیرت

میخانه

حالا ، من یه مردم ! [بامشت به سینه اش می کوبد.] یه مرد ،
 بذار بهت بگم . کی دلش کتک میخواد ؟ هر کی خدای
 مستی نیست از سر راهم بره کنار ، و گرنه دماغشو میکنم
 توی سوراخ ...ش آره - ['ویتسک را می بیند .] بنداز بالا
 مرتیکه ! کاش دنیا همه اش عرق بود ، عرق . بنظرم گفتم
 برو بالا !

رئیس طبال

[فقط سوت می زند .]

'ویتسک

که اینطور ، رفیق ، پس میخوای زبونتو بکشم بیرون
 و ببندم دور کمرت ، میخوای ؟ [زد و خورد می کنند ،
 'ویتسک می خورد .] برات بقدر گوز یه پیره زن نفس
 باقی بذارم ، ها ؟ ['ویتسک روی نیمکتی می نشیند ، بیرمق
 ولرزان ،] حالا انقدر سوت بزن تاجونت درآد .

رئیس طبال

آخ که براندی زندگیمه ، چون

براندی جرأتم میده !

خوب ، اون همینو می خواست ، آره .

یک زن

نگاه ، خون آلوده .

زن دیگر

چیزای خونین یکی بعداز دیگری .

'ویتسک

۱۸

مغازه کلیمی

- نه ، هفت تیر خیلی گرونه .
خوب ، میخوای خرید کنی یا نه ؟
اون کارد چنده ؟
تیغه راست حسابی داره ، پسر . میخوای گلو تو باهاش
ببری ، نه ؟ با تو ارزون حساب میکنم - ارزونتر از
دیگرون . مرگتو ارزون تموم میکنی ، پسر ، ولی نه
با هیچی . خوب ، چی میخوای ؟ من یه مرگ اقتصادی
پیش پات میدارم .
این ماست هم نمیبیره ، اون یکی .
دو روشن .
خوب ، بگیر . [پول را می دهد ، کارد را می گیرد و می رود .]
بگیر ! مٹ اینه که هیچی نیس ! این پوله ، مکه نه ؟
سگ خرف !

'ویتسک

جهود

'ویتسک

جهود

'ویتسک

جهود

'ویتسک

جهود

۱۹

اطاق ماری

- [انجیل را ورق می زند .] : « که گناهی نکرد ، و دروغی

ماری

نیز بر زبانش یافت نشد؟...» آخ، خدای بزرگ، خدای خوب! نظری به من نمی اندازی! [ورقی دیگر می زند .] «کاتبان و فریسیان زنی را به جرم زنا به نزدش آوردند ، و آنگاه که او را در وسط نشانند ، مسیح بدو گفت : من نیز تورا لعنت نمی کنم : برو و دیگر گناهی مکن » [دستهایش را به هم می زند] آخ، خدایا، خدایا، نمی توانم! وای پروردگارا ، دست کم بهم قدرت نماز خواندن عطا کن . [بچه او را چنگ می زند .] بچه بینوا ، تو دل منو میشکنی- [به کارل منخبط] کارل! چیکار میکنی، سینه کش آفتاب لمیده ی ؟

کارل

[دراز می کشد و با انگشتهایش ادای داستانهای پریان را درمی آورد .] پادشاه تاج زرینش را دارد ، و فردا من بچه ملکه را خدمتش خواهم برد ...؛ بیا پولونی^۱، بلاک پودینک^۲ میگه. [بچه را برمی دارد و دوباره ساکت می شود.] هنوز اثری از فرانتس نیس - دی-روز خونه نیومد ، امروز هم. - آخ، اینجا داغ نیس! [بنجره را می گشاید .] «و آن زن آمد و بر پایش افتاد و گریست ، با اشکش پای او را شست و باگیسوانش خشک کرد و بر پاهایش بوسه داد و با مرهم تدهینش کرد ...» [به سینه اش می کوبد.] مرده ، همه مرده ان ! آخ ، ای منجی ، کاش میتونستم مرهم به پاهات بمالم ...

ماری

سر بازخانه

['ویتسك اسباب ولوازش را زیرو رو می کند.]

این جلیقه مال تو آندره ؛ ادامه بده ، این اونیفورم
نیس . این صلیب مال آ بجیمه ، حلقه هم . يك شمایل
مقدسم یه جایی داشتم ، با دوتا دل و روش هم یه طلای
قشنگ ؛ همیشه لای انجیل ننهام بود . میگه :

« پیکرت ای مسیح ، خونریزان و لرزان بود
پس بگذار دل من برای خاطر عزیزت بتپد »
ولی حالا دیگه ننهام هیچی حس نمیکنه مگه وقتی که
آفتاب رو دستش میتابه- به همین خاطر فقدانشو احساس
نمیکنه.

[آندره کرخت می نشیند ، به همه چیز با « آره » پاسخ
می دهد ،]

[نوشته ای بیرون می آورد .] : فردریش یوهان فرانتس
'ویتسك ، سر باز ، هنگ دوم تفنگدار ، گردان دوم ،
گروهان چهارم . تولد ؛ بیستم ژوئیه ، روزعید تبشیر-
پس امروز من سی سال وهفت ماه و دوازده روزمه .

فرانتس ، تو اومدی تو مریضخونه . پسرۀ بدبخت ، تو
به عرق با باروت احتیاج داری ، تبترو میبره .

'ویتسك

'ویتسك

آندره

ویتسک

آندره ، وقتی نجار تراشه‌هاشو جارو میکنه ، هیچکی
نمیدونه کله چه کسی توش میفته .

۲۱

خیابان ، بیرون در خانه ماری

[ماری با دختر، مادر بزرگ، و چند کودک نشسته است].

دختر

[آوازخوانان].

توی کاندلماس^۱ ، خورشید تابونه ،

شاخه ذرتها ، تو آسمونه ،

توده مردم ، پایین چمن

دو به دو باهم ، چرخ میخورن.

نی زنای شاد ، از جلو میرن ،

ویلن زنا ، پشت سرشون ،

با جوراب و روبان ارغوانی شاد و خندون -

کودک اولی

احمقانه‌اس.

دومی

وای ، چته ؟

اولی

ماری ، تو بخون !

ماری

نمیتونم .

اولی

برای چی ؟

Candlmas (۱)

ماری
دومی
سومی
مادر بزرگ

برای اینکده .

چرا «برای اینکده» ؟

ننه ، برامون قصه بگو !

خوب ، باشه ، میگوهای کوچولو ! - یکی بود یکی نبود ، یه پسر کوچیک فقیری بود که پدر و مادر نداشت ، اونا مرده بودن و هیچکس تو دنیا بر اش نمونده بود . همه مرده بودن و پسر کوچیکه رفت و روزها و شبها جستجو کرد ، اما هیچکس تو دنیا نمونده بود . دلش میخواست بره آسمون ، ماه پایین بهش نیگا کرد ، خیلی دوستانه ؛ اما آخر سر وقتی رسید به ماه دید یه تیکه چوب کثیف بیشتر نیس . از این خاطر رفت طرف خورشید و وقتی رسید به خورشید ، یه آفتابگردون خشک پیر بیشتر نبود . وقتی هم رفت به ستاره ها ، دید اونا پشه های طلایی ان که اونجا چسبیده . همونجور که آلاگزنه مگسها رو به بوته خار میچسبوننه . بعدش خواست برگرد به زمین ، اونوقت بود که دید زمین هم چیزی بجز یه کوزه معلق نیس . اون خیلی تنها بود ، نشست و زد زیر گریه ، هنوزم که هنوزه همونجا نشسته ، همه اش با خودش .

ماری !

[رمیده] چیه ، فرانتس ؟

وقتشه که بریم ماری .

'ویتسک

ماری

'ویتسک

'ویتسک

هیچی [سکوت]

ماری

ماه رو نیگاکن ، قرمزه !

'ویتسک

عین یه کارد خونی.

ماری

چیکار میخوای بکنی ، فرانسیس ؟ خیلی رنگت پریده ،
تو فرانسیس ، وایستا ! نه ، برای خاطر خدا ، نه - کمک !
کمک !

'ویتسک

بیا - [با خنجر می زندش] - بیا ، بیا ! نمی میری ؟
بیا ! بیا ! هنوز داره تکون میخوره . هیچوقت تو ،
هیچوقت - تو باید بمیری [باز می زند]. حالا مردی ؟
مرده ... مرده !

۲۳

میخانه

'ویتسک

ادامه بده ، برقص ، همه برقصین ، چرخ و چرخ ، عرق -
ریزان و بدبو - اون دیر یازود همتو نومیبره [می خواند].
دخترم ، آخ ، دخترم
برای چی می کردی دعا ؟
بری ددر با مثل این
گاری چیا و سورچیا ؟
[می رقصد]. بیا ، کاته ، بشین ؛ خدایا ، داغم ، خیلی داغم .

[کتش را در می آورد.] یکی به درك واصل میشه و بقیه
 آزاد میشن . کاتی ، بدنت داغه ، برای چی داغ شدی ،
 ها ؟ تو یه روزی سرد بودی : کاتی. پس دختر کوچولوی
 خوبی باش : آواز ماواز بلدی بخونی ؟
 [آوازخوانان] :

کاته

درسواپیا^۱ ، هرگز نمیدن
 پاداشی به رفتار ناپسند ،
 حسرت میخورن کلفتها واسه
 کفش نوک تیز و دامن بلند .

’ویتساک
 آخ کفش نه ، میتونی پا برهنه هم بری جهنم .

کاته
 [آواز]. آخ، نه ، جوننی ، پرنده هات پریده اند

پس پولتو نگه دار و تنها بخواب .

’ویتساک
 نمی خواستم خودمو خیلی خون آلودکنم ، ها ؟

کاته
 خوب ، اون چیه روی دستت ؟

’ویتساک
 دستم ؟ کجاش ؟

کاته
 اون قرمزی! خون! [مردم کم کم ازدحام می کنند .]

مالک
 اوف ! خون !

’ویتساک
 وای ، این ، آره – فکرکنم دست و بالمو بریدم ، دست

راستمو .

مالک
 بینم ، چطور رو آرنجتو بریدی ؟

’ویتساک
 باید پاك شده باشه .

مالك

چی ، دست راستت روی آرنج راستت ؟ ای ناقلا .
غوله گفت: «فی، فی، فو، فوم، خون قشنگ آدمیزاد، هوم،
هوم...»

كارل

'ويتسك

مقصود لعنتی تون چیه؟ خوب، این شم کار شماس . حالا
از سر رام برین کنار ، غیر از تو - ترا بخدا ، فکر
میکنی این تو کسی رو کشتهم ؟ من جنایتکاری چیزی ام؟
خوب ، برای چی هاج و واج موندین ؟ به خودتون نگاه
کنین ! از سر رام برین کنار ! [فرار می کند .]

۲۴

استخر

'ويتسك

[تنها]: کارد - وای ، خدایا ، کارده کجاست ؟ اینظر فا
یه جایی جا گذاشتمش . منو لو می ده ! پس باید نزدیکتر
باشه . اینجا چه جاییه ؟ این صدا چیه ؟ یه چیزی داره
تکون میخوره . حالا ایستاد - نه ، باز هم، خیلی نزدیک!
ماری ؟ - آها ، ماری ! اینجاس . اون الان خاموشه ،
خیلی خوب . همه چیز خاموشه . - چقدر رنگت پریده ،
ماری . اون توری قرمز دور گردنت چیه ؟ کسی طوق
گناه بگردنت انداخته ؟ رنگت از گناه سیاه شده بود ،
سیاه : اما من دوباره سفیدت کردم ، ها ؟ نگاه کن به

موهای سیاهت که پنخس شده ؛ یادت رفته بیافیش ، آره؟
 - یه چیزی دراز کشیده - سرد ، خیس ، خاموش ! باید
 از اینجا برم . - کارد ، این کارده؟ آره ! [به طرف استخر
 می رود .] پس میره . اونجا ! [کارد را توی آب پرت
 می کند .] عین یه سنگ تو این آب تیره فرو میره .
 ماه - مثل یه کارد خونی ! آیا همه دنیا لوش میده ؟ نه ،
 خیلی نزدیک لبه اس - وقتی بیان آب تنی کنن -
 [توی استخر می پرد و کارد را دورتر می اندازد] بیاه ! اما ،
 نمیدونم ، وقتی تو تابستون دنبال صدف میگردن - نه ، تا
 اون موقع زنگ زده ، هیچوقت نمیتونن ببیننش ، باید
 تیکه تیکه اش می کردم ، جداً . - هنوز این خون روی
 تنمه . بهتره بشورمش . آره ، یه ذره اینجاس ، یه تیکه
 دیگه هم اینجا - [بیشتر در آب فرومی رود ،]
 [دونفر دارند می آیند]

اولی	یه دقیقه واستا !
دومی	خوب شنیدی ؟ هیس ! اونجا !
اولی	اوف ، گوش بده ! چه صدایی !
دومی	ندای دعوت آبه ؛ خیلی ساله که کسی اینجا غرق نشده .
	بیا ، بیا بریم ! شنیدنش خوبیت نداره !
اولی	بازم صدا - اوف ! مثل اینکه یه نفر داره میمیره ، نه؟
دومی	وحشتناکه ! این مه خاکستری هولناک داره میاد بالا و سوسکها دارن مثل ناقوس شکسته پَر و پَر میکنند .

بیا بریم!

نه - حالا واضحتره ، بلندتر ، اونوره ! بیا ، یا الله !

اولی

۲۵

خیابان

بیا بریم ماری رو بینیم!

چی ، کجا ؟

نشیدی ؟ الان همه اونجان . اونجایه جسده !

کجا ؟

توی اون تیکه زمین صاف میون جنگل، کنار چهارراه.

پس بیا ، زود باش، وگرنه میبرنش داخل وما بی نصیب

میمونیم .

کودک اولی

دومی

اولی

دومی

اولی

دومی

۲۶

کنار استخر

[پاسبان ، دکتر ورئیس دادگاه]

یه قتل حسابی . یه قتل قشنگ واقعی . خیال کار بهتر

پاسبان

از اینو هم نمیشه کرد . سالها بود که یه چنین چیزی
نداشتیم .

۲۷

صحنه‌ای ساختگی

['ویتسک به صورت شبی از استخر برمی‌گردد ، کارل
منحبط را می‌بیند که سرگرم بازی با بچه است .]

کارل [بچه را روی زانویش نشانده .] : نگاه ، اون افتاده تو
آب ! افتاده تو آب ، افتاده تو آب !

'ویتسک کریستین ، پسر !

کارل [به او خیره می‌شود .] اون افتاده تو آب .

'ویتسک [می‌کوشد بچه را نوازش کند ولی او برمی‌گردد و جیغ می‌کشد،]

وای ، خدایا !

کارل اون افتاده تو آب .

'ویتسک اسب چوبی دوس داری ، کریستین ؟ نداری ؟ [بچه او را

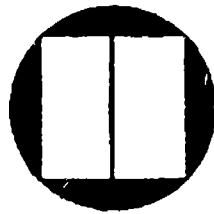
می‌راند ،] بیا - [به کارل] - یه اسب چوبی واسه

بچه بخور ! [کارل همچنان به او زل زده .] -- یورتمه ، یورتمه

برو ، اسب جون !

کارل [ورجه ورجه کنان] : یورتمه ، اسب جون ، یورتمه ،

یورتمه ، یورتمه ! [بابچه بیرون می‌دود .]



انتشارات پیام

بها ۴۵ روپا